

نام کتاب : بسان کاکتوس

نویسنده: alale67 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





wWw.98iA.Com

بسان کاکتوس نویسنده: alale67



بسان کاکتوس

نودهشتیا ( کتابخانه مجازی ایران )

طراح جلد: Mina  
ویراستار: hediyeh\_b و \_Azadeh\_ کاربران انجمن نودهشتیا

به نام او

یه هفته از مرگ پدر لیلی می گذشت. حال آشفته ی لیلی رو به بهبود بود. لیلی یه هفته ویلای رحیمی رو به حال خودش گذاشت و به خونه ی فهیمه همسایه و دوست قدیمیش رفت.

سه روز پیش آقای رحیمی به لیلی اطمینان داد که با وجود نگهبان جدیدی که قراره بیاد، می تونه تا هر وقت که خواست توی اون ویلا زندگی کنه.

لیلی یه گوشه ای نشسته بود و به بازی محمد علی، پسر فهیمه نگاه می کرد. فهیمه توی آشپزخونه مشغول آشپزی بود که رضا وارد خونه شد.

رضا: لیلی خانم؟

لیلی: بله.

رضا: خانم رحیمی اومده. سراغتون فرستاده.

فهیمه از آشپزخونه بیرون اومد.

فهیمه: خانم رحیمی؟ مطمئنی رضا؟

رضا: آره خودم ماشینش رو دیدم. تنها نبود، یه مرد چهل و خرده ای ساله هم باهاش بود که اونو فرستاد دنبال لیلی.

لیلی از جاش بلند شد و به طرف در خروجی رفت.

فهیمه: می خوام منم باهات پیام؟

لیلی: نه خودم می رم.

لیلی به سمت ویلا ی رحیمی رفت. به حیاط رسید و خانم رحیمی رو دید که با مردی که رضا می گفت، مشغول حرف زدن بود. کمی جلوتر رفت.

لیلی: سلام.

خانم رحیمی: اومدی؟ آقا صادق شما یه نگاه به باغ بندازید. لیلی دنبالم بیا.

به طرف ویلا رفتن و وارد پذیرایی شدن. خانم رحیمی روی مبل راحتی نشست. لیلی داشت به طرف آشپزخونه می رفت.

خانم رحیمی: چیزی نمی خورم. اومدم باهات حرف بزنم.

لیلی برگشت و رو به روی خانم رحیمی ایستاد.

خانم رحیمی: این مردی که دیدی نگهبان جدیده. تا شب هم خانوادش می رسن. با اومدن اونو دیگه تو اینجا کاری نداری و باید وسایلت رو

جمع کنی و بری.

لیلی: ولی آقای رحیمی گفت ...

خانم رحیمی نداشت لیلی حرفش رو بزنه: پیام هر چی گفته باشه، حالا من می گم که باید بری! برو وسایلت رو جمع کن. خودم تا به جایی می رسونمت.

لیلی سردرگم به خانم نگاه می کرد.

لیلی: خانم شما که می دونی من هیچ کسی رو ندارم؛ از اینجا کجا برم؟

خانم رحیمی از روی میبل بلند شد. به پاکت از کیفش در آورد و توی دست لیلی گذاشت.

خانم رحیمی: فعلا این پول رو داشته باش تا به کاری پیدا کنی. برو وسایلت رو جمع کن، کنار ماشین منتظرتم.

لیلی واقعا نمی دونست چکار کنه. انتظار چنین اتفاقی رو هم نداشت. لیلی دست خانم رحیمی رو گرفت.

لیلی: خانم این کار رو با من نکنید. من کاری به کار کسی ندارم، فقط به جای کوچیک واسه ی خواب می خوام. باور کنید بیشتر از قبل کار می کنم.

خانم رحیمی: من دلیلی نمی بینم تو اینجا بمونی. قبلا پدرت نگهبان اینجا بود، اما الان وضعیت فرق داره، پیام معمولا تنها میاد اینجا و من خوشم نمیاد که تو اینجا باشی.

لیلی: خانم شما درباره من چی فکر می کنید؟

خانم رحیمی: از همون اولین باری که دیدمت ازت خوشم نیومد و حالا هم می خوام از این جا بری؛ چون بیشتر از این نمی تونم تحملت کنم.

خانم رحیمی به سمت در می رفت.

خانم رحیمی: منتظرتم.

با بسته شدن در پاهای لیلی شل شد و روی زانو هاش نشست. حرفای خانم رحیمی توی ذهنش بود. با حرفاش لیلی رو زیر پاش له کرد. لیلی باید می رفت، دیگه جایی توی اون خونه نداشت، اما کجا باید می رفت؟ لیلی به سمت اتاقش رفت؛ به ساک کوچیک برداشت. دو دست لباس توش چیپوند. به سمت قاب عکس پدرش رفت، توی دستش گرفت. بغض راه گلوش رو بسته بود. اگه پدرش زنده بود الان این وضعیت پیش نمیومد. قاب عکس رو هم گذاشت توی ساک و از توی کشو میل های بافتنی رو هم برداشت. با دیدن میل ها، یاد این افتاد که می خواست واسه ی زمستون امسال پدرش، بلوز بیافه، اما ... به اشک از گوشه ی چشمش پایین اومد. میل ها رو توی ساک گذاشت. دفتر شعرش رو برداشت و به نگاه اجمالی بهش انداخت. پاکتی که خانم داد رو لای دفتر گذاشت و توی ساک جا داد. سه تا کتابی که از کتابخونه برداشته بود رو برداشت. به نگاه به اتاق انداخت و بیرون رفت. کتاب ها رو سر جاش گذاشت. قبل از رفتن به نگاه به کتابخونه کرد. آقای رحیمی اجازه داده بود از کتاب هاش استفاده کنه. لیلی لبخند تلخی زد؛ ساکش رو برداشت و از خونه بیرون رفت.

وسط حیاط ایستاد و با دقت به همه جای حیاط نگاه کرد. خاطرات توی ذهنش مرور می شد. هفت سالش بود که به این ویلا اومدن. پدرش نگهبان این خونه شده بود و حالا بعد از دوازده سال باید از این خونه می رفت!

\*\*\*

لیلی از ویلا بیرون رفت. خانم توی ماشین منتظر لیلی بود. لیلی می خواست بره تا از فهیمه و رضا خداحافظی کنه؛ چند قدم که رفت صدای بوق مانع راه رفتنش شد. برگشت و به خانم نگاه کرد.

خانم رحیمی: نکنه می خواستی بری پیش اون نگهبان و زنش، و همه چیز رو براشون تعریف کنی؟!

لیلی: فقط می خواستم خداحافظی کنم و بگم دارم می رم تا نگران نشن.

خانم رحیمی: نیازی نیست؛ خودم بعدا بهشون می گم.

لیلی: اما ...

خانم رحیمی: دیرم شده؛ سوار شو!

لیلی نگاهی به خونه ی فهیمه انداخت و سوار شد، وقتی راه افتادن.

لیلی: می تونم به خواهشی بکنم؟

خانم رحیمی: بگو؟

لیلی: می شه بریم سر خاک پدرم؟

خانم رحیمی لیلی رو به قبرستون رسوند. لیلی پیاده شد و سر خاک پدرش رفت. اشک های لیلی گونه اش رو خیس کرد. شاید دیگه نمی تونست این طرفا بیاد و دلش بی قرار بود؛ نمی دونست چی در انتظارشه!

لیلی از قبر پدرش دل کند به طرف ماشین رفت. خانم رحیمی راه افتاد. تو کل راه لیلی سرش رو به شیشه تکیه داده بود و به بیرون نگاه می کرد. اتفاقی که افتاده بود ذهنش رو مشغول کرده بود. ماشین جلوی یه مسافر خونه ایستاد. لیلی و خانم رحیمی پیاده شدن و به سمت مسافر خونه رفتن. خانم رحیمی با صاحب مسافر خونه حرف زد و بعد یه کلید به دست لیلی داد.

خانم رحیمی: برای سه شب اقامتت، حساب شد. اینم کلید اتاق.

لیلی: ممنون.

خانم رحیمی: یادت باشه که دیگه اون طرفا پیدات نشه!

خانم رحیمی رفت. لیلی به کلید نگاه کرد، شماره ی کلید رو خوند و به سمت اتاقش رفت. در رو باز کرد و وارد اتاق شد. ساک رو به گوشه گذاشت و خودش رو روی تخت پرت کرد. به سقف خیره شد و به فکر فرو رفت. بیشتر از هر چیزی از اینکه خانم رحیمی دربارش بد فکر می کرد، ناراحت بود. صدای در لیلی رو از فکر بیرون آورد.

لیلی: بفرمایید.

خانم: سلام، ملافه ی تمیز.

لیلی از تخت بلند شد و در رو باز کرد. خانم ملافه رو به لیلی داد و ملافه های قبلی رو جمع کرد.

خانم: تنهایی؟

لیلی: آره.

خانم: بچه ی اینجا نیستی؟

لیلی: نه.

خانم: برای چی اومدی اینجا؟

لیلی: دنبال کار می گردم.

خانم: اینجا؟ پدر و مادرت کجان که تو رو اینجا فرستادن دنبال کار؟

لیلی: فوت کردن.

خانم: آخی! خدا بیامرز دشون.

کمی سکوت حاکم شد.

خانم: راستی، اسمت چیه؟

لیلی: لیلی.

خانم: اسم منم سودابه است؛ کاری داشتی توی آشپزخونم.

سودابه کارش تموم شد و از اتاق بیرون رفت. لیلی شب با کلی فکر و خیال سر کرد. از این بلا تکلیفی در عذاب بود. فردا صبح لیلی صبحانش رو خورد و با وجود این که می دونست واسه یه دختره دیپلمه کار پیدا نمی شه، اما چاره ای نداشت و رفت تا دنبال کار بگرده. تا ظهر هر جا تونست رفت و یه روزنامه ی نیازمندی ها گرفت. به چند جا زنگ زد، اما یا یکی دیگه رو استخدام کردن یا لیلی شرایطش نداشت. برای نهار کیک و آبمیوه خرید و دوباره سراغ کار رفت. تا غروب خیابون های اطراف مسافر خونه رو متر کرد، اما از کار خبری نبود. یه چند جا هم که می خواستن، یا باید کامپیوتر می دونست یا مدرک تحصیلی می خواست که لیلی هیچ کدوم رو نداشت. لیلی به مسافر خونه برگشت. سودابه و صاحب مسافر خونه مشغول حرف زدن بودن.

لیلی: سلام.

سودابه: سلام، خسته نباشی.

لیلی به سمت اتاقش می رفت.

صاحب مسافر خونه: بیا اینجا ببینم.

لیلی برگشت به صاحب مسافر خونه نگاه کرد.

لیلی: من؟

صاحب مسافر خونه: دیروز بهت توجه نکردم، بیا اینجا بیشتر آشنا بشیم.

لیلی به سمتشون رفت.

صاحب مسافر خونه: بگو ببینم چرا اومدی مسافر خونه؟ مگه اون خانم آشنات نبود؟

لیلی: آشنا که نه، فقط هم دیگه رو می شناسیم.

صاحب مسافر خونه: یعنی اینجا کسی رو نداری؟ تا کی می خوای اینجا بمونی؟

لیلی: تا وقتی که کار پیدا کنم و بتونم به اتاق اجاره کنم.

پوزخندی زد و گفت: کار؟! این طوری که نمی تونی کار پیدا کنی. اگر بخوای خودم برات یه کار خوب جفت و جور می کنم.

سودابه: حوری خانم حالا بذار خوب بگرده؛ شانسه دیگه، شاید یه کار خوب پیدا کرد!

سودابه بازوی لیلی رو گرفت و به سمت اتاقش هل داد.

سودابه: لیلی خسته ای برو توی اتاق. الان یه چیز میارم بخوری.

لیلی رفت توی اتاقش و چند دقیقه بعد سودابه با یه سینی غذا اومد.

سودابه: از من می شنوی بهتره خودت یه کاری پیدا کنی و دور و بر حوری خانم نگردی!

لیلی: چرا؟

سودابه: غذات رو بخور سرد می شه.

سودابه بیرون رفت. لیلی غذاش رو خورد؛ خسته بود و زود خوابش برد.

روز بعد آماده شد بره دنبال کار که توی راهرو حوری خانم رو دید. روی صندلی همیشگی نشسته بود.

لیلی: سلام.

حوری: سلام. داری می ری دنبال کار؟

لیلی: بله.

حوری: آگه می خوای وقت تلف کنی برو، اما من بهت آدرس یه فروشگاه لباس رو می دم. اسم صاحبش نویده و دنبال فروشنده می گرده.

بگی حوری خانم منو فرستاده کارت رو درست می کنه.

لیلی آدرس رو گرفت؛ تشکر کرد و رفت. اولش به خاطر حرف سودابه به آدرسی که حوری داد نرفت و خودش دنبال کار گشت، اما دید

مثل دیروز فایده ای نداره و نظرش عوض شد. آدرس رو به راننده تاکسی داد. آدرس یه فروشگاه بزرگ لباس بود. وقتی وارد فروشگاه

شد، یه دختری رو دید که داشت با دو تا مشتری حرف می زد. لیلی به طرفش رفت.

لیلی: سلام.

خانم: سلام، بفرمایید؟

لیلی: دنبال آقا نوید می گردهم.

خانم: آها! انتهای فروشگاه اونیه که روی میز نشسته.

لیلی: ممنون.

لیلی به سمت جایی که خانم گفت رفت. پسری که روی میز نشسته بود، داشت با تلفن حرف می زد. لیلی منتظر شد تا تلفنش تموم بشه.

لیلی: سلام.

پسر برگشت و به لیلی نگاه کرد.

پسر: سلام، بفرمایید؟

لیلی: آقا نوید؟

پسر بیشتر روی لیلی دقیق شد. از روی میز پایین اومد و به سمت لیلی رفت.

نوید: خودمم!

لیلی: منو حوری خانم فرستاده؛ گفت دنبال فروشنده می گردین.

نوید: حوری خانم؟ امم آره.

لیلی: یعنی من می تونم اینجا کار کنم؟

نوید لبخندی زد گفت: چرا که نه! صبح نرگس میاد و بعد از ظهر دست تنهام. از ساعت سه سه و نیم، تا وقتی مشتری باشه تو باید بیای.

لیلی: باشه؛ فقط زیاد دیر وقت نشه که من بتونم برگردم.

نوید: نگران نباش! سفارش شده ی حوری خانمی، هوات رو دارم!

لیلی: ممنون. کارم رو از کی شروع کنم؟

نوید: از فردا.

لیلی: الان برم؟

نوید: آره می تونی بری، ولی قبل رفتن ... نرگس!

نرگس بعد از این که به کار مشتری ها رسید، به سمت نوید و لیلی اومد.

نرگس: بله؟

نوید: یه دست لباس خوب بده خانم؛ و شما هم از فردا این لباسا رو بپوش.

لیلی: چشم.

نرگس یه دست لباس به لیلی داد تا پرو کنه. لباس ها اندازش بودن.

نرگس: عالیه!

لیلی لبخندی زد. لباسش رو عوض کرد، از اتاق پرو بیرون آمد و خداحافظی کرد. به سمت مسافر خونه رفت و وقتی رسید حوری خانم رو

دید.

لیلی: سلام.

حوری: سلام، چه خبر؟

لیلی: حوری خانم دستتون درد نکنه. رفتم به آدرسی که گفتین و از فردا مشغول می شم.

حوری: خوبه! نوید خبرم کرد. منم برات یه پیشنهاد دارم؟

لیلی: چه پیشنهادی؟

حوری: تا آخر که نمی تونی توی اتاق مسافر خونه باشی. طبقه ی بالای خونه ی خودم، یکی از اتاق هاش رو به تو می دم و تو ماهانه هر چی

گرفتی، یه بخشش رو به من می دی.

لیلی: واقعا؟

حوری: تو گفتی می خوام بری یه اتاق اجاره کنی، گفتم کنار خودم باشی بهتره!

لیلی: نمی دونم چه جور محبتتون رو جبران کنم!

حوری: برو وسایلت رو جمع کن تا ببرم اتاقت رو نشونت بدم.

لیلی: چشم.



لیلی رفت توی اتاقش تا ساکش رو ببندد، که صدای در اومد و بعد سودابه داخل اتاق شد.

سودابه: مگه بهت نگفتم با حوری خانم کاری نداشته باش!؟

لیلی: سودابه اون کمکم کرد کار پیدا کنم و الانم داره بهم اتاق می ده. دلیل حرفای تو رو هم نمی دونم و نمی خوام بدونم.

سودابه: باشه، موفق باشی!

سودابه برگشت بره که لیلی بازوش رو گرفت.

لیلی: ببخشید، تند رفتم! نمی تونم از این موقعیت بگذرم.

سودابه: مهم نیست.

لیلی وسایلش رو جمع کرد و با حوری بالا رفتن. حوری یه اتاق کوچیک به لیلی داد. لیلی خوشحال بود، حالا هم کار داشت و هم یه اتاق

واسه ی خواب!

\*\*\*

لیلی روز بعد سر وقت آماده شد و به فروشگاه رفت.

لیلی: سلام.

نوید نگاهی رضایت بخش به لیلی کرد.

نوید: سلام، چطوری؟

لیلی: ممنون.

نوید: یادم رفت اسمت رو بپرسم!

لیلی: لیلی.

نوید: لیلی! خوبه. تجربه ی فروشندگی داری؟

لیلی: نه.

نوید: پس یه چیزایی باید یادت باشه؛ اول، تا می تونی باید زبون بریزی. دوم، مشتری بدون جنس از اینجا بیرون نره.

لیلی: زبون بریزم؟

نوید: از جنس، رنگ و مارک باید برای مشتری بگی و نباید به مشتری فرصت فکر کردن بدی. اوکی؟

لیلی: سعیم رو می کنم.

نوید: دنبالم بیا؟

نوید به سمت لباس ها رفت؛ جایی که قیمتا نوشته شده بود و اسم چند تا جنس و مارک رو هم بهش گفت تا یادش باشه. جنس های جدید

و مد روز هم بهش نشون داد. نوید پشت میزش برگشت و لیلی کمی لای لباسا گشت. تا دو تا خانم اومدن و دنبال مانتو می گشتن.

نوید: بیا ببین چکار می کنم!

نوید و لیلی به سمت دو تا خانم رفتن.

نوید: سلام خانم ها، چیزی رو پسندیدین؟

خانم: سلام، نه هنوز.

نوید: اگه چیز خاصی مد نظرتون نیست بذارید مانتوهایی که جدیدا آوردم، نشونتون بدم.

خانم: باشه.

همه به سمت یه گردون لباس رفتن.

نوید: اینا کارای جدیدیمونه؛ فروشش هم زیاد بود، تنوع رنگ هم داره.

خانم: آره قشنگن، نظر تو چیه خوبه؟

خانمی که همراهش بود گفت: مدلش جالبه.

نوید: پرو کنید بیشتر می پسندین، کدوم رنگ رو بدم؟

خانم: قهوه ای.

نوید: بفرمایید.

دو تا خانم به سمت اتاق پرو رفتن.

نوید: برو بینم چکار می کنی. فرصت فکر کردن بهش نده.

لیلی هم دنبالشون رفت. خانم مانتو رو پوشید و در اتاق پرو رو باز کرد تا دوستش هم ببینه.

خانم: چطوره؟

خانمی که همراهش بود: خوبه.

لیلی: چقدر بهتون میاد. کار توی تن بیشتر نشون می ده.

خانم: ممنون.

لیلی: پسندیدین؟

خانم: آره.

نوید لیلی رو پیش مشتری جدید فرستاد و خودش با خانما حساب کرد. کم کم سرشون شلوغ شد و گاهی لیلی باید با پسرا سر و کله می

زد. با این که خوشش نمیومد، اما همه ی تلاشش رو می کرد تا لباس ها به فروش بره. ساعت از نه گذشته بود که مشتری ها کم شدن. نوید

دو تا ساندویچ گرفت و با هم خوردن. نوید با اصرار زیاد لیلی رو به مسافرخونه رسوند.

لیلی کم کم کارش رو خوب یاد گرفت. گاهی حتی نوید بیرون می رفت و فروشگاه رو به لیلی می سپرد. لیلی هم از کارش راضی بود. یه

روز لیلی مشغول یه مشتری بود و نوید هم پشت میزش نشسته بود که یه دختره وارد شد. به سمت نوید رفت و خیلی با هم صمیمی احوال

پرسی کردن. کار مشتری که تموم شد، لیلی لباس های پرو شد رو مرتب می کرد.

نوید: لیلی من می رم بیرون بر می گردم.

لیلی: باشه.

دختر: لیلی؟ نوید دربارت بهم گفت.

لیلی: آقا نوید بهم لطف دارن.

نوید: نازنین نامزدمه.

نازنین دستش رو جلو آورد و با لیلی دست داد.

نازنین: خوشبختم.

لیلی: منم خوشحالم می بینمت.

نوید: ما دیگه می ریم.

لیلی: به سلامت.

لیلی اون روز دست تنها به مشتری ها رسید. شب شد که نازنین و نوید برگشتن و فروشگاه رو بستن. سر راهشون هم لیلی رو به مسافر خونه رسوندن.

نازنین از اون به بعد گاهی به فروشگاه می اومد و با لیلی صمیمی تر شده بود.

یه روز لیلی مشغول یه مشتری بود که یه پسری وارد فروشگاه شد؛ به طرف نوید رفت و با هم احوال پرسى کردن. کار لیلی که با مشتری ها تموم شد و داشت لباس ها رو مرتب می کرد، نوید و اون پسر به سمتش رفتن.

پسر: پس فروشنده ی جدیدی که استخدام شده تویی!

لیلی: بله.

پسر: اسمت چیه؟

لیلی: لیلی.

نوید: لیلی این بهنام صاحب این فروشگاهه.

لیلی: فکر می کردم شما صاحب اینجایی.

بهنام: من اینجا رو به نوید سپردم.

یه مشتری اومد.

لیلی: من می رم به مشتری برسم.

نوید: تو بمون من می رم.

نوید سریع رفت و به لیلی اجازه ی حرف زدن نداد.

بهنام: نوید خیلی ازت تعریف می کرد.

لیلی: آقا نوید بهم لطف داره.

بهنام: بدم نیاد سلیقت رو بینم. برام یه پیراهن انتخاب کن.

لیلی به سمت پیراهن مردونه ها رفت و کمی گشت و یه پیراهن رو برای بهنام آورد.

لیلی: بفرمایید.

بهنام: ازت خوشم اومد، لیلی!

بهنام پیراهن رو برداشت توی اتاق پرو رفت. لیلی از بهنام خوشش نیومد. اگر صاحب فروشگاه نبود، جوابش رو می داد. بهنام برگشت.

بهنام: چگونه؟

لیلی: خوبه.

بهنام: مایوسانه گفتی خوبه، بهم نمیداد؟

لیلی لبخندی زد و گفت: نه، بهتون میداد!

بهنام: حالا خوب شد.

نوید: پیراهن جدید مبارک.

بهنام: سلیقه ی لیلیه.

نوید: واقعا سلیقتش خوبه.

بهنام: آره، من دیگه می رم. از دیدنت خوشحال شدم لیلی.

لیلی تنها با لبخندی محو جوابش رو داد و بهنام از فروشگاه بیرون رفت.

از اون روز به بعد هر از گاهی بهنام به فروشگاه میومد و لیلی برخلاف میل باطنیش، با بهنام خوب رفتار می کرد. یه روز نازنین اومد

فروشگاه و بعد از احوال پرسى با لیلی، پیش نوید رفت. لیلی سرش شلوغ بود که نوید هم به کمکش اومد. وقتی سرش خلوت شد، نازنین

اومد کنارش.

نازنین: خسته نباشید.

لیلی: ممنون.

نازنین: لیلی؟

لیلی: بله.

نازنین: یه چیز بخوام نه نمی گی؟

لیلی: چی؟

نازنین: فردا شب بهنام واسه ی شام دعوتمون کرده، تو هم میای؟

لیلی: نه. چه ربطی به من داره.

نازنین: بهنام تو رو هم دعوت کرده.

لیلی: حالا آقا بهنام یه تعارف زد.

نازنین: نه این طور نیست. کلی اصرار کرد!

لیلی: باور کن نمی تونم پیام.

نازنین: لیلی خواهش می کنم! منم اونجا تنهام و تو بیای راحت ترم!

لیلی: نوید باهاته. بی خیال نازنین!

نازنین: بهنام ناراحت می شه که دعوتش رو رد کردی، بیا دیگه.

لیلی: نمی دونم؟! به حوری خانم می گم، هر چی اون گفت.

نازنین: باشه عزیزم.

لیلی به مسافر خونه برگشت. رفت توی اتاقش و لباسش رو عوض کرد.

حوری: چه خبر از کارت؟

لیلی: به لطف شما همه چیز خوبه. حوری خانم؟

حوری: جانم.

لیلی: آقا بهنام، نوید و نازنین رو واسه فردا شب شام دعوت کرده. نازنین امروز بهم گفت منم دعوت کرده و کلی اصرار کرد که منم

باهاشون برم؛ چکار کنم؟

حوری: وقتی دعوت کرده برو دیگه.

لیلی: من زیاد خوشم نمیاد برم.

حوری: چرا؟ برو حال و هوای عوض بشه. خسته نشدی مسافر خونه – فروشگاه، فروشگاه – مسافر خونه. حالا که یه مهمونی دعوت کردن

نمی خواهی بری؟

لیلی: یعنی شما می گی برم؟

حوری: معلومه! با هم شام می خورین و چهار تا چیز می گین و می خندین.

حرفای حوری خانم باعث شد لیلی تصمیم بگیره و به مهمونی فردا شب بره. فردای اون رو نازنین به فروشگاه اومد و نوید هم فروشگاه رو

زود تعطیل کرد. سه تایی به خونه ی بهنام رفتن؛ یه خونه ی آپارتمانی که واسه ی یه پسر مجرد خیلی بزرگ بود. با هم رفتن تو و دور هم

نشستن.

بهنام: نازنین خیلی وقته ندیدمت.

نازنین: آره. آخرین بار تولد نوید بود.

بهنام زد زیر خنده و گفت: یادتونه میثم چه گندی زد؟!

نوید و نازنین هم خندیدن.

نازنین: لیلی، میثم یکی از دوستای نویده. ما کیک نوید رو گذاشتیم روی میز، برق ها رو خاموش کردیم و فشفشه روشن کردیم. میثم دو تا

فشفشه دستش بود؛ بلند شد و فشفشه ها رو می چرخوند که پاش می خوره به پایه ی میز و کیک تولد افتاد زمین و خراب شد.

صدای زنگ در اومد.

بهنام: فکر کنم شام آوردن.

بهنام و نوید رفتن دم در شام و رو آوردن.

نازنین: کمک می خواین.

بهنام: من و نوید میز رو می چینیم و صداتون می کنیم.

نوید و بهنام رفتن میز شام رو بچینن.  
 لیلی: نازنین دستشویی از کدوم طرفه؟  
 نازنین: دومین در توی راهرو.  
 لیلی بلند شد و به سمت راهرو رفت. نوید و بهنام در حال چیدن میز بودن و چون پشت به لیلی بودن متوجه لیلی نشدن. لیلی یه نگاه به اونا انداخت که آروم با هم حرف می زدن.  
 بهنام: بهش گفتی؟  
 نوید: نه بابا برم چی بهش بگم؟  
 لیلی رفت توی راهرو تا به حرفاشون گوش بده که توی دید نازنین هم نباشه.  
 بهنام: حالا من باهش چکار کنم؟ اگه پا نداد چی؟  
 نوید: تو مگه زنا رو نمی شناسی؟ با دو تا ناز و بوس غش می کنن!  
 بهنام: نوید اگه پا نداد از فردا باید دنبال کار جدید بگردی؟  
 نوید: سخت نگیر حله! صداشون کنم؟  
 لیلی سریع خودش رو به دستشویی رسوند. حرفایی رو که شنید باورش نمی شد؛ لیلی اینجا چکار می کرد؟! یعنی نازنین می دونست و این همه اصرار می کرد؟ لیلی به چه کسایی اعتماد کرد! لیلی خیلی ترسید، نمی دونست چکار کنه؟ اگه بگه می خواد بره، می ذارن؟ اگه التماس کنه چی؟ لیلی اصلا اهل این حرف ها نبود!  
 صدای در اون رو از فکر بیرون آورد.  
 نازنین: لیلی حالت خوبه؟  
 چه قدر از این صدا بدش اومده بود! آرامش خودش رو حفظ کرد.  
 لیلی: الان میام.  
 گذاشت نازنین از در دور بشه، بعد در رو باز کرد و از دستشویی بیرون اومد. در خروجی رو به روی راهرو بود. توی فکرش بود که یه طوری به در نزدیک بشه و بعد فرار کنه. از راهرو خارج شد.  
 نوید: لیلی بیا دیگه منتظر تویم!  
 بهنام: لیلی حالت خوبه؟ چرا اونجا ایستادی؟  
 لیلی: چه خونه ی بزرگی داری. چند خوابه است؟  
 بهنام: سه خوابه.  
 نازنین: الان وقت این حرفاست؟!  
 لیلی به سمت در خروجی قدم برداشت.  
 لیلی: خونه مال خودته؟  
 بهنام: آره.

لیلی در حالی که تظاهر می کرد داره خونه رو بررسی می کنه، به در خروجی نزدیک می شد.

لیلی: پس پولداری؟

بهنام: حالا بیا شام بخوریم.

لیلی خودش رو به در رسوند و بازش کرد. از خونه خارج شد و بدون اینکه به پشتش نگاه کنه، با تمام وجودش می دوید. فقط صدای نوید و بهنام رو می شنید که صدایش می کردن. از حیاط خارج شد. یه لحظه به پشتش نگاه کرد داشت. در حالی که همون طور از خیابون می گذشت.

بهنام: مواظب باش!

لیلی سرش رو برگردوند ...

\*\*\*

لیلی آروم چشم هاش رو باز کرد، یه نگاه به اطرافش انداخت و متوجه شد توی بیمارستانه؛ خواست از جاش بلند بشه که با احساس درد شدید دوباره دراز کشید. سردرگم بود، یعنی چه اتفاقی افتاده؟! کم کم اون شب رو به یاد آورد که داشت فرار می کرد. نوید و بهنام دنبالش می کردند و بعد صدای بهنام که گفت «مواظب باش!» دیگه هیچی یادش نمیومد!

صدای در اومد. یه دختر با یه نایلون پر از آبمیوه و کیک داخل شد.

دختر: بهوش اومدی؟

لیلی به دختر نگاه کرد و چیزی نگفت.

دختر: می رم دکتر خبر کنم.

دختر داشت می رفت که لیلی دستش رو گرفت.

لیلی: اون شب چی شد؟ چرا بیمارستانم؟

دختر: اون شب تو یه دفعه پریدی جلوی ماشینم و با هم تصادف کردیم. دکتر گفت به هوش اومدی خبرش کنم. الان بر می گردم

لیلی آروم دست دختر رو ول کرد. دختر بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یه دکتر و پرستار برگشت. دکتر لیلی رو معاینه کرد.

دکتر: حالت رو به بهبوده خانم. اسمت چیه؟

لیلی: لیلی.

دکتر لبخندی زد و ادامه داد: لیلی باید چند روزی این جا بمونی تا حالت کاملا خوب بشه. بخیه رو که کشیدیم، مرخص می شی.

لیلی: بخیه؟

دکتر رو به دختر: نوشین بهش نگفتی؟

نوشین: نه تا به هوش اومد، خبرت کردم.

دکتر: بعد براش بگو.

دکتر پرونده رو به پرستار داد و از اتاق خارج شدن.

لیلی: موضوع بخیه چیه؟

نوشین: موقع تصادف به شکمت ضربه خورد، بردنت اتاق عمل؛ خونریزی داخلی داشتی و الان دو روزه که بیهوشی. محسن گفت چیز مهمی نبوده و مشکل حل شد. الانم که گفت حالت رو به بهبوده، نگران نباش!

لیلی: محسن کیه؟

نوشین: همین دکتری که اومد بالای سرت، نامزدمه!

نوشین آرمیوه رو ریخت توی لیوان و به سمت لیلی برد.

نوشین: بگیر بخور.

لیلی لیوان رو از نوشین گرفت.

لیلی: ممنون.

نوشین: پس اسمت لیلیه؛ منم نوشینم!

لیلی: یه قلب از آرمیوه رو خورد.

نوشین: بابت تصادف خیلی متاسفم. باور کن من تا حالا توی رانندگی خلاف نکردم. اون شب یه دفعه جلوی ماشینم ظاهر شدی و منم

نتونستم ماشین رو کنترل کنم و تصادف کردیم، اما حاضرم هر خسارتی بخوای پرداخت کنم!

لیلی: تقصیر خودم بود؛ من پریدم جلوی ماشینتون.

نوشین: خوب حالا شماره ی خانوادهت رو بده تا بهشون زنگ بزنم و از نگرانی درشون بیارم.

لیلی: خانواده؟ اما من خانواده ای ندارم.

نوشین: خوب شماره کسی که پیشش زندگی می کردی رو بده.

لیلی شماره ی مسافرخونه رو به نوشین داد. نوشین گوشیش رو از توی کیفش بیرون آورد و شماره رو گرفت. گوشی رو به لیلی داد و دو تا

بوق که خورد.

حوری: الو؟

لیلی: سلام حوری خانم، لیلی هستم.

حوری: به به لیلی خانم، هنوز زنده ای؟

لیلی از لحن حوری تعجب کرد.

لیلی: شما می دونستین من تصادف کردم؟

حوری: نوید بهم گفت. اون چه آبروریزی بود که جلوی بهنام در آوردی؟ نمی خواستن بکشتن که فرار کردی!

لیلی: حوری خانم شما نمی دونید می خواستن باهام چکار کنن، وگرنه نمی داشتین برم مهمونی.

حوری: مثلاً می خواستن چیکار کنن؟ یه شب با بهنام بودن که این همه کولی بازی نداشت!

لیلی با شنیدن این حرف دهنش باز موند.



لیلی: یعنی شما می دونستی و بهم گفتین برم؟!

حوری: تو فکر کردی الکی برات کار جور کردم و بهت جا دادم!

لیلی: حوری خانم شما واقعا فکر کردی من این قدر پستم که چنین کاری بکنم؟!

حوری: دخترایی مثل تو اولش ناز می کنن، اما بعد به خاطر پول هر کاری می کنن.

لیلی چشمش پر اشک شد، چونش می لرزید. گوشی رو دست نوشین داد و پتو رو روی خودش کشید.

حوری: بگو کدوم بیمارستانی تا جول و پلاست رو بفرستم بی مصرف.

نوشین اسم بیمارستان رو گفت و حوری تلفن رو قطع کرد.

نوشین: الو ... الو ... لیلی این کی بود؟ چرا این طوری حرف می زد!

لیلی هم چنان زیر پتو زار می زد و به بدبختی هاش فکر می کرد.

نوشین: آرام باش!

لیلی آرام که شد، پتو رو کنار زد. نوشین یه دستمال از کیفش در آورد و به طرف لیلی گرفت. لیلی دستمال رو برداشت و صورتش رو پاک کرد.

نوشین: کسی دیگه ای نداری که بهش زنگ بزنی بیاد؟

لیلی: نه.

نوشین: اون خانم هم که قراره وسایلت رو بفرسته بیمارستان. اصلا اون کی بود؟

لیلی چیزی نگفت.

نوشین: لیلی تا همه چیز رو بهم نگي، نمی تونم کمکت کنم!

لیلی به فکر فرو رفت. از بیمارستان مرخص بشه باید چکار کنه؟ کجا بره؟

نوشین: لیلی؟

لیلی به نوشین نگاه کرد. دلش پر بود، می خواست با یکی حرف بزنه و خودش رو خالی کنه.

لیلی همه چیز رو به نوشین گفت. نوشین دختر احساساتی بود و وقتی گریه ی لیلی رو دید اون رو بغل کرد و کمی آرامش کرد.

نوشین: لیلی واقعا ببخشید که به مشکلاتت اضافه کردم.

لیلی: روی تخت بیمارستان بودن بهتر از موندن توی اون خونه بود.

یه پرستار وارد اتاق شد. ظرف نهار رو به همراه داروهای لیلی آورد. داروهای لیلی رو داد و رفت. نوشین آرام غذا رو توی دهن لیلی می داشت.

نوشین: من می رم یه سر به محسن بزنم؛ بهتره تو هم استراحت کنی.

لیلی: باشه.

لیلی لبخندی زد. نوشین از اتاق خارج شد و به سمت مطب محسن رفت.

نوشین: محسن مریض داره؟

منشی: نه برادرتون پیششه.

نوشین وارد اتاق شد.

نوشین: سلام، آرش تو کی اومدی؟

آرش: سلام، نیم ساعتی می شه. دختره چطوره؟

نوشین: حال جسمیش خوبه، اما حال روحیش افتضاح!

محسن: مگه چی شده؟

نوشین ماجرای لیلی رو به آرش و محسن گفت.

آرش: باورش سخته!

محسن: حالا می خواد چکار کنه؟

نوشین: نمی دونم حتی جایی واسه خواب نداره؛ کاش یه طوری بهش کمک کنم.

آرش: حالش که خوب شد، خسارتش رو بده و بذار بره. به تو ربطی نداره که اون کسی رو نداره.

نوشین: همین؟ واقعا که آرش!

آرش: من رفتم.

آرش از مطب بیرون اومد.

پرستار: ببخشید آقا؟!

آرش برگشت.

پرستار: یه نفر این ساک رو آورد و گفت برای بیمار شماسه.

آرش: کی این ساک رو داد؟ خودش کجاست؟

پرستار: یه خانمی آوردش و رفت.

آرش ساک رو گرفت و به سمت اتاق لیلی رفت. تقه ای به در زد و وارد شد. لیلی سرش رو برگردوند. آرش به سمت تخت لیلی رفت.

آرش: این ساک رو یکی برات آورد.

لیلی آروم خودش رو روی تخت نشوند و ساکش رو گرفت.

لیلی: کی اینو آورد؟

آرش: نمی دونم فقط داده و رفته.

لیلی در ساکش رو باز کرد. وسایلش رو چک کرد؛ همه چیز به جز باقی پول، توی پاکت بود.

آرش: می دونم، الان شرایط سختی ...

در باز شد و نوشین اومد تو. لیلی و آرش هر دو به نوشین نگاه کردن.

نوشین: آرش هنوز نرفتی؟

آرش: داشتم می رفتم که یه پرستار این ساک رو داد بیارمش اینجا.

نوشین: لابد همون خانمه فرستاده.

آرش: من می رم، کاری نداری؟

نوشین: نه.

آرش: خداحافظ.

آرش بیرون رفت.

لیلی: اون کی بود؟

نوشین: داداشم، آرش.

لیلی ساک رو کنار تختش گذاشت.

نوشین: همه ی وسایلت رو فرستاد؟

لیلی: چیزایی که برام مهم بود رو فرستاده.

نوشین: اگه از بیمارستان مرخص بشی کجا می ری؟

لیلی: نمی دونم، جایی ندارم برم که کسی منتظرم باشه. باید دنبال کار بگردم.

نوشین: شب کجا می مونی؟

لیلی: مسافر خونه ای، جایی!

نوشین: که دوباره به پست آدمایی مثل اون زن بیفتی؟!

لیلی: این دفعه دیگه گول نمی خورم.

نوشین: ولی تنهایی توی این شهر دووم نمیاری. گرگ های زیادی منتظر طعمه ای مثل تو هستن!

لیلی: چاره ی دیگه ای ندارم.

در باز شد و محسن اومد تو.

محسن: لیلی حالت چطوره؟

لیلی: خوبم.

محسن: نوشین به پرستارا سفارش کردم، آماده شو بریم.

نوشین: لیلی اگه بخوای پیشت می مونم.

لیلی: نه شما برید؛ تا الانشم خیلی بهتون زحمت دادم.

نوشین: فردا دوباره میام پیشت.

نوشین و محسن رفتن. پرستار شام و دارو های لیلی رو بهش داد و بعد از این که پرستار رفت، لیلی سعی کرد بخوابه؛ اما نتونست! قاب

عکس پدرش رو از ساکش در آورد. بهش نگاه کرد؛ دلش برای پدرش تنگ شده بود! اگر اون زنده بود، الان لیلی کنار پدرش زندگی

آرومی داشت.

\*\*\*

نوشین و محسن رفتن خونه ی نوشین و بعد از اینکه شام خوردن همه دور هم نشستند. نوشین موضوع رو با مادر و پدرش در میون گذاشت.

مادر نوشین: از کجا معلوم که دروغ نگو؟

نوشین: ماما! تو دختر بیچاره رو ندیدی؛ اگه ببینی این حرف رو نمی زنی.

پدر نوشین: مادرت راست می گه، شاید نقشش باشه.

محسن: ولی فکر نکنم این طور باشه.

نوشین: من باعث شدم الان گوشه ی بیمارستان باشه. باید یه طوری بهش کمک کنم!

مادر نوشین: مثلاً می خوای چکار کنی؟

نوشین: بعد اینکه از بیمارستان مرخص شد که نمی تونم همین طور ولش کنم؛ اون جایی نداره که بره.

آرش: نکنه می خوای بیاریش اینجا؟

نوشین: خب آره.

مادر نوشین: نوشین جان تو می خوای دختری که نمی دونی کیه رو راه بدی خونه؟!

نوشین: ماما من مطمئنم، لیلی دختر بدی نیست.

پدر نوشین: ولی ما به این دختر اعتماد نداریم.

نوشین: من ضمانتش رو می کنم.

مادر نوشین: اگه یه روز چند تا چیز از خونمون بالا کشید و گذاشت رفت، ضمانتت چه فایده داره؟!

محسن: چطوره یه فرصت بهش بدیم.

نوشین: آره؛ تا وقتی حالش کاملاً خوب بشه اینجا بمونه.

مادر نوشین: نمی دونم چی بگم.

نوشین: ماما بذارید با این کار یک کم از عذاب وجدانی که برای تصادف دارم، کم بشه!

مادر نوشین: هر اتفاقی افتاد خودت باید مسئولیتش رو قبول کنی!

نوشین: باشه، قبول!

پدر نوشین: مادر و دختر بریدین و دوختین؟!

نوشین: بابا؟

پدر نوشین: چی بگم، شما تصمیمتون رو گرفتین دیگه.

نوشین: ممنون. می گم یکی از اتاق های زیر زمین رو براش تمیز کنیم، خوبه؟

مادر نوشین: فکر همه جاش رو کردی. اونجا خرت و پرت زیاده و خیلی کار داره.

نوشین: می سپارمش به ثریا جون.

پدر نوشین: بیچاره ثریا!

فردا نوشین به ملاقات لیلی رفت و باهاش حرف زد.

لیلی: ممنون که به فکرم هستین، اما من نمی خوام مزاحم زندگیتون بشم.

نوشین: چقدر تعارف می کنی!

لیلی: من چه جور می تونم جبران کنم؟

نوشین: من اشتباه کردم و الانم مسئولیت اشتباهم با خودمه!

لیلی: وقتی اومدم خونتون، همه ی کاراتون رو می کنم. آشپزی، رفت و روب و هر چی.

نوشین خندید و گفت:

- خونمون یه ثریا جون داریم که نمی ذاره آدم دست به سیاه و سفید بزنه.

لیلی سه روز دیگه توی بیمارستان موند و نوشین همش بهش سر می زد. کوفتگی، زخم و کبودی صورت و بدن لیلی هم خوب شده بود.

بخیه شکمش هم کشیدن. لیلی یکی از لباس هایی که توی ساکش داشت رو پوشید. روی تخت نشسته بود که نوشین اومد تو. لیلی بلند شد

و نوشین به طرف لیلی رفت.

نوشین: اینم برگه ی ترخیصت!

لیلی: بابت همه چیز ممنون.

نوشین: آماده ای بریم؟

لیلی: بله.

لیلی و نوشین سوار ماشین شدن و به طرف خونه ی نوشین راه افتادن. وقتی رسیدن، نوشین ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد. لیلی

پیاده شد و به اطرافش نگاه کرد. یاد ویلای آقای رحیمی افتاد، مثل اونجا بزرگ و مجلل بود با یه حیاط بزرگ یه خونه نقلی گوشه ی

حیاطش. وارد خونه شدن.

نوشین: ثریا جون ما اومدیم!

یه خانم میانسال از توی آشپزخونه بیرون اومد.

ثریا: خوش اومدین.

لیلی: سلام.

ثریا: سلام دخترم. حالت خوبه؟

لیلی: خوبم، ممنون.

نوشین: ایشون ثریا جون همه کاره ی این خونه و اینم لیلی.

ثریا و لیلی بهم دست دادن.

ثریا: خوش اومدی. نوشین این دختر چه نازه!

نوشین: بینمت. آره. این قدر که روی صورتش کبودی داشت، زیاد دقت نکردم.

ثریا: تازه از بیمارستان اومده، بهتره زیاد سر پا نایسته.

نوشین: من می رم اتاقش رو بهش نشون بدم.

نوشین و لیلی از خونه بیرون اومدن. چند تا پله رفتن پایین تا به اتاق رسیدن که جلوش کاملا شیشه ای بود، با پرده ی نارنجی. وارد اتاق

موکت شده ای شدن. یه گوشش تخت بود و یه گوشه ی دیگش یه کمد دو در. یه بخاری برقی هم کنار پریز برق.

نوشین: اینم اتاق لیلی. چطوره؟ خوشت میاد؟

لیلی: خیلی قشنگه!

نوشین: تخت و کمدش قدیمیه، مال خودم بود، اما سالم!

نوشین در کمد رو باز کرد. چند دست لباس مرتب شده، توش چیده شده بود.

نوشین: این لباس ها رو به سلیقه خودم برات خریدم، امیدوارم دوست داشته باشی!

لیلی به نوشین نگاه کرد.

لیلی: واقعا ممنونم. امیدوارم ارزش این همه محبتتون رو داشته باشم.

نوشین: این حوله، این یه دست لباس تمیز. الان به یه حمام حسابی نیاز داری.

لیلی و نوشین بالا رفتن. نوشین حمام رو به لیلی نشون داد.

لیلی حمامش تموم شد و بیرون اومد. ثریا توی آشپزخونه میز نهار رو چید. سه نفری با هم نهار خوردن. نوشین داروهای لیلی رو بهش داد.

لیلی می خواست به ثریا کمک کنه تا ظرفا رو جمع کنه.

ثریا: داری چکار می کنی؟ یه هفته نشده عمل کردی!

لیلی: ظرف جمع کردن که کاری نداره!

ثریا به سمت لیلی اومد و ظرف رو از دستش گرفت.

ثریا: خودم جمع می کنم، تو برو توی اتاق و استراحت کن.

نوشین: نگفتم نمی ذاره دست به سیاه و سفید بزنی! برو توی اتاق استراحت کن.

لیلی دیگه اصرار نکرد و به طرف اتاقش رفت. وارد اتاقش شد و روی تختش نشست. خیلی خوشحال بود، آرامش داشت! باورش نمی شد

نوشین چنین محبتی در حقش بکنه. به این شرایطی که براش پیش اومده، لبخند زد. بلند شد، ساکش رو برداشت و بازش کرد. قاب عکس

پدرش رو توی دستاش گرفت و بوسید. یکی یکی وسایلش رو توی کمد مرتب کرد. بعد روی تخت دراز کشید و چشماش رو بست. حالا

می تونست راحت استراحت کنه. خیلی سریع به خواب رفت.

صدای در اومد. لیلی آروم چشماش رو باز کرد. وقتی نوشین وارد اتاق شد، لیلی روی تخت نشست.

نوشین: راحت باش!

لیلی و نوشین کنار هم نشستن.

نوشین: خیلی خوشحالم که حالت خوبه.

لیلی: ممنون.

نوشین: من تا حالا آزارم به یه مورچه هم نرسیده؛ برای همین باور اینکه باهات تصادف کردم و بهت آسیب زدم خیلی سخت بود؛ احساس واقعا بدی بود! وقتی برام گفתי چه اتفاقی برات افتاد، توی فکر این بودم که یه طوری کمکت کنم و تصمیم گرفتم بیارم اینجا. انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشتن و حالا عذاب وجدان کم تری دارم.

لیلی: خواهش می‌کنم به خاطر من این قدر خودتون رو اذیت نکنید. این تصادف تقصیر خودم بود و وقتی حالم خوب شد می‌رم دنبال کار می‌گردم و از اینجا می‌رم. بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.

نوشین: تو دنبال چه کاری می‌خوای بگردی؟ اصلا مدرکت چیه؟

لیلی: دیپلم ادبیات دارم.

نوشین: ببخشید که این حرف رو می‌زنم، ولی با این مدرک یا باید بری خدمتکار بشی یا پرستار بچه ای چیزی.

لیلی: اشکال نداره خب من قبلا هم توی ویلایی که پدرم نگاهبان بود کار می‌کردم. من نمی‌تونم تا آخر عمر پیش شما باشم و مفت بخورم و بخوابم.

نوشین: خوب حالا بذار حالت خوب بشه، یه فکری می‌کنیم. بیا بریم بالا باید قرصات رو بخوری. ثریا جون هم عصرونه رو آماده کرد.

نوشین و لیلی رفتن بالا توی آشپزخونه.

نوشین: ما اومدیم.

لیلی: خسته نباشید.

ثریا: ممنون.

همه در حال خوردن عصرونه بودن که نوشین به ثریا زل زد.

ثریا: چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

نوشین: ثریا جون یه دستیار نمی‌خوای؟

ثریا: دستیار برای چی؟

نوشین: که توی کارای خونه کمکت کنه.

ثریا: می‌تونم به کارا برسم.

نوشین: ولی دست تنها خسته می‌شی.

ثریا: حالا چی شد به فکر من افتادی؟

نوشین: دوست داری لیلی بشه کمک دستت؟!

ثریا: نوشین جان زشته لیلی یه روزم نیومده اینجا؛ این چه حرفیه!

نوشین: لیلی نظرت چیه؟ اون وقت همین جا زندگی و کار می‌کنی؛ امنیتم داره! به قول خودت مفت نمی‌خوری و نمی‌خوابی.

لیلی: ممنون که به فکرم هستین، ولی من نمی‌خوام.

نوشین: نشد دیگه! مگه تو کار نمی‌خوای؟

لیلی: خب آره.

نوشین: پس تمومه! ثریا جون نظرت چیه؟

ثریا: نمی دونم. وقتی مهمون داریم یکی باشه کمک کنه خوبه، ولی ...

نوشین: ولی و اما و اگر نداریم! حال لیلی که خوب شد، رسماً می شه دستیار ثریا جون!

ثریا: لیلی جان با این سنت و این چهره ی نازت، حیف نیست؟!

لیلی: نگران من نباشین؛ من قبلاً هم این کار رو کردم. قول می دم تا می تونم کمکتون کنم.

نوشین: چه عقلی دارم من! هم لیلی کار پیدا کرده هم بهونه ی خوبیه که اینجا بمونه.

لیلی: شاید خانوادت با این کار موافق نباشن.

ثریا: بذار چند روز بگذره، خودم با خانم حرف می زنم.

نوشین: نگران نباش، ثریا جون بلده چه جوری مامانم رو راضی کنه.

بعد اینکه لیلی داروهاش رو خورد، با نوشین از آشپزخونه بیرون اومدن.

نوشین: بیا بریم اتاقم رو بهت نشون بدم.

لیلی: باشه.

لیلی و نوشین از پله ها بالا رفتن و وارد یکی از اتاق ها شدن.

نوشین: این اتاق منه!

یه اتاق بزرگ که با وسایلی زیبا خوش سلیقه چیده شده بود.

لیلی: خیلی قشنگه.

لیلی و نوشین روی تخت نشستن. بالای تخت یه عکس بزرگ از خودش و محسن زده بود.

لیلی: چه قدر اینجا خوشگل شدی.

نوشین: جشن عقدم بود، می خوام آلبوم و فیلمش رو ببینم؟

لیلی: چرا که نه!

نوشین آلبوم و لپ تاپش رو آورد.

نوشین: نظرت درباره ی محسن چیه؟

لیلی: مرد مهربون و خوبیه.

نوشین: همین، خوش تیپ نبود؟

لیلی لبخندی زد گفت: چرا خوشتیپ هم بود.

اول آلبوم عکسها رو با هم دیدن و بعد فیلم.

لیلی: کجا با هم آشنا شدین؟

نوشین: از آشناهای عمم بود و هم دیگه رو توی عروسی پسر عمم دیدیم.



لیلی: بهم میان. تو چی خوندی؟

نوشین: معماری. اون ماکت های روی کمد هم کار خودمه.

لیلی: قشنگن! کارم می کنی؟

نوشین: پدر یکی از دوستانم شرکت داره؛ اما زیاد ازشون خوشم نیاد. گاهی برای اونجا طراحی می کنم.

کمی که از فیلم گذشت، صدای در اومد و بعد از اون مادر نوشین داخل شد.

نوشین: سلام مامان.

لیلی بلند شد.

لیلی: سلام.

مادر نوشین جلو اومد.

مادر نوشین: سلام، لیلی درسته؟

لیلی: بله.

مادر نوشین: حالت چطوره؟

لیلی: خوبم.

مادر نوشین: نمی دونم چرا نوشین این قدر اصرار داشت تو بیای اینجا، ولی هر چی هست امیدوارم کار درستی کرده باشه.

نوشین: مامان!

مادر نوشین: تنها تون می دارم.

مادر نوشین بیرون رفت.

نوشین: مامانم منظوری نداشت.

لیلی: بهشون حق می دم.

فیلم که تموم شد. نوشین بلند شد و آلبوم عکس رو سر جاش و لپ تاپش رو هم روی میز گذاشت، لیلی هم بلند شد و به طرف نوشین

رفت.

لیلی: نوشین؟

نوشین برگشت و گفت: بله.

لیلی: یه چیزی ازت می خوام.

نوشین: چی؟

لیلی: اگه یه روز حضورم اینجا اذیتت می کنه، یا به هر دلیلی دوست نداری اینجا باشم، حتما بهم بگو، باشه؟

نوشین: من از اینکه تو اینجا باشی خوشحالم و دلیلی هم وجود نداره که دوست نداشته باشم اینجا بمونی.

لیلی نوشین رو محکم بغل کرد.

لیلی: می دونم هیچی ندارم که جبران محبتات رو بکنم، اما همه ی تلاشم رو می کنم که کارم رو درست انجام بدم.

نوشین و لیلی از اتاق خارج شدن.

نوشین: فکر کنم الان ثریا جون میز شام رو چیده، بریم پایین!

لیلی و نوشین رفتن پایین توی آشپزخونه؛ پسری روی صندلی نشسته بود و ثریا داشت میز رو می چید.

نوشین: حدسم درست بود.

پسر: سلام نوشین خانم.

نوشین: سلام، معرفی می کنم ناصر پسر ثریا جون و اینم لیلی.

ناصر کاملا لیلی رو برانداز کرد با لبخندی گفت:

- خوشبختم.

لیلی: منم.

ثریا: نوشین جان میز شام شما هم حاضره، اهل خونه رو صدا کن.

نوشین: لیلی تو اینجا باش تا برگردم.

ثریا: لیلی جان بهتره بشینی و سر پا نایستی.

لیلی روی یکی از صندلی ها نشست. مادر و پدر نوشین پایین اومدن و بعد هم نوشین.

نوشین: لیلی بیا.

لیلی بلند شد و با نوشین رفت. آرش از پله ها پایین اومد. لیلی لبخند محوی زد.

لیلی: سلام.

آرش یه نگاه به لیلی انداخت و از کنارش رد شد. لیلی همراه نوشین توی سالن نهارخوری رفت.

لیلی: سلام.

نوشین: بابا اینم دختری که گفتم، لیلی!

پدر نوشین: سلام، حالت چطوره؟

لیلی: ممنونم.

لیلی کنار نوشین نشست. نوشین برایش غذا کشید و بعد اینکه همه غذا خوردن، نوشین و لیلی بلند شدن. نگاه لیلی به کتابخونه ی پشت

تلویزیون افتاد؛ خیلی وقت می شد که کتاب نخونده! نگاهش رو از کتابخونه برداشت و دنبال نوشین رفت. داروهاش رو خورد و نوشین

لیلی رو فرستاد تا استراحت کنه. لیلی روی تختش دراز کشید و کمی به آدم هایی که قرار بود باهاشون زندگی کنه، فکر کرد!

\*\*\*

دو هفته ای از اومدن لیلی می گذشت. چند باری محسن اومد اونجا و لیلی رو معاینه کرد. حال لیلی کاملا خوب شده بود. ثریا با مادر نوشین

صحبت کرد و قرار شد لیلی توی کاراش بهش کمک کنه. از اون به بعد لیلی پیش ثریا و ناصر توی آشپزخونه غذا می خورد.

لیلی صبح زود بیدار شد و به آشپزخونه رفت.

لیلی: صبح بخیر.

ثریا: صبح بخیر. دختر تو چقدر زود بیدار می شی، می تونی بیشتر بخوابی.

لیلی: عادت کردم همیشه صبح زود بیدار بشم.

ثریا: بشین صبحانه بخور.

لیلی صبحانش رو خورد.

لیلی: ثریا خانم چکار کنم؟

ثریا: تو چقدر کارت رو جدی گرفتی.

لیلی: دوست دارم بهتون کمک کنم.

ثریا: باشه، پس این ظرف ها رو ببر و میز صبحانه رو بچین.

لیلی میز رو چید و توی آشپزخونه برگشت. ناصر اومده بود و داشت صبحانه می خورد.

لیلی: صبح بخیر.

ناصر: صبح بخیر.

لیلی سبد نون رو برداشت و سر میز برد که آقا اومد.

لیلی: صبح بخیر.

آقا: صبح بخیر. برام یه لیوان چای بیار.

لیلی: چشم.

لیلی به طرف آشپزخونه می رفت که آرش پایین اومد.

لیلی: صبح بخیر.

آرش: تو رو می بینم یاد اون دختره توی بینوایان میفتم. امم ... کوزت! از این به بعد کوزت صدات می کنم.

لیلی دیگه به حرف ها و غرور آرش عادت کرده بود. چیزی نگفت و از کنارش رد شد.

آرش: برای من یه لیوان شیر داغ بیار کوزت!

ساعت از هشت گذشته بود که آرش، آقا و ناصر رفتن شرکت. ناصر راننده ی آقا بود. خانم و نوشین هم بیدار شدن و صبحانه خوردن.

خانم آرایشگاه رفت و نوشین رفت تا طرحش رو تحویل بده. موقع نهار نوشین برگشت و سه نفری با هم نهار خوردن.

نوشین: ثریا جون فردا شب محسن اینا میان.

ثریا: آره خانم بهم گفت. آقای فرخی اینا هم هستن.

نوشین: اولش فقط محسن اینا قرار بود بیان که مثل همیشه آقا فرخی خودش رو دعوت کرد. تا دخترشون رو قالب نکنن دست بردار

نیستن!

ثریا: نوشین، هر چی نباشه رییس شرکتت که هست!

نوشین: مهم اینه که محسن قراره بیاد و باید اتاقم رو تمیز کنم. لیلی کمکم می کنی؟

لیلی: حتما!

بعد از نهار لیلی و نوشین ظرف ها رو جمع کردن و لیلی ظرف ها رو شست. نوشین کمی استراحت کرد و بعد لیلی به اتاق نوشین رفت تا

اتاقش رو مرتب کنن. لیلی وسایل گردگیری و رفت و روب رو آورد دست به کار شدن.

نوشین کمد لباس هاش رو مرتب کرد و لیلی شیشه ها رو پاک کرد. صدای در اومد، خانم بود.

خانم: نوشین داری چکار می کنی؟

نوشین: سلام مامان، اتاقم رو تمیز می کنم.

خانم: آماده شو بریم خرید.

نوشین: کارم تموم شد می ریم.

لیلی: فقط جارو مونده، خودم می زنم. شما برین.

نوشین: ممنون.

نوشین آماده شد و پیش مامانش رفت.

خانم: از خرید برگشتیم وسایلت رو چک کن چیزی کم و کسر نباشه.

نوشین: شما واقعا فکر می کنید ...

خانم: فقط برای احتیاط می گم.

لیلی کارش تموم شد و پیش ثریا رفت.

ثریا: خسته نباشید.

لیلی: ممنون، حالا چکار کنم؟

ثریا: فعلا هیچی؛ برو یکم استراحت کن.

لیلی: استراحت باشه واسه شب.

ثریا لیلی رو به سمت در هل داد.

ثریا: دختر تو تصادف کردی و عملت کردن، نباید این قدر به خودت فشار بیاری. الانم هر چی اینجا باشی کاری بهت نمی دم.

لیلی چیزی نگفت و توی اتاقش رفت و دراز کشید. ثریا زن مهربونی بود و با اینکه لیلی خیلی دوست داشت کمک کنه، اما نمی داشت لیلی

زیاد کار کنه. لیلی کمی استراحت کرد و بعد پیش ثریا رفت.

لیلی: استراحت کردم، حالا چکار کنم؟

ثریا: خب، بشین سالاد درست کن.

لیلی: چشم!

لیلی در حال درست کردن سالاد بود که نوشین و خانم برگشتن و توی آشپزخونه اومدن.

نوشین یه نایلون به سمت لیلی گرفت.

نوشین: اینو برای تو خریدم.

لیلی: من به اندازه کافی لباس داشتم.

نوشین: خب اینو فردا شب بپوش.

لیلی: ممنون.

خانم: ثریا جون برای فردا شب چی می خوای درست می کنی؟

ثریا: فسنجون حتما می ذارم چون محسن جان دوست داره؛ بقیش رو هر چی شما بگید.

نوشین: ممنون ثریا جون که به فکر محسن هستی.

خانم: زرشک پلو با مرغ هم بذار.

ثریا: چشم.

آرش و آقا که اومدن، شام رو کشیدن. بعد از شام لیلی و ثریا ظرف ها رو شستن. لیلی رفت به اتاقش و خوابید.

صبح زود بیدار شد؛ روز پر کاری داشتن. لیلی مشغول تمیز کاری خونه شد. ناصر و ثریا هم رفتن خرید. تا وقتی که مهمونا اومدن ثریا و

لیلی مشغول کار بودن. خانواده ی آقای فرخی و خانواده محسن اومدن، همه دور هم نشستن و مشغول احوالپرسی شدند. لیلی و ثریا میز

شام رو چیدن و ثریا همه رو برای شام صدا کرد. بعد از اینکه شام خوردن، دوباره همه دور هم نشستن. ثریا چای برد و لیلی دنبالش ظرف

شیرینی رو برد. لیلی در حالی که شیرینی رو تعارف می کرد، گوشش پیش همه ها بود.

خانم فرخی: خدمتکار جدیده؟

خانم: آره.

مادر محسن: همون دختریه که با نوشین جان تصادف کرد؟

خانم: بله خودشه.

مادر محسن: چه کار خوبی کردین یه دختر بی پناه رو توی خونتون آوردین.

خانم فرخی: یک کم هم جای ریسک داره.

لیلی به نوشین تعارف کرد و بعد هم به محسن.

محسن: لیلی چطوری؟

لیلی: به لطف نوشین خوبم.

نوشین: کنار محسن برادرش حسام، دختر کنار آرش هم سمیرا و بغلی، داداشش سپهر.

لیلی سری تکون داد به طرف حسام رفت.

حسام: ممنون. پس لیلی تویی؟

لیلی: بله.

حسام: یه هفته ای سوژه ی خبرایی که می رسید خونه، تو بودی. برام جالب بود بینمت!

نوشین: حالا که دیدی نظرت چیه؟ شبیه اون چیزی که تصور می کردی هست؟

حسام خندید گفت: اصلا!

لیلی به آرش تعارف کرد و بعد به سمیرا که با یه پوزخند لیلی رو همراهی کرد. برادرش با سر تشکر کرد. لیلی داشت بر می گشت.

آرش: کوزت؟

لیلی با شنیدن این حرف می خواست توی زمین فرو بره. انتظار چنین چیزی رو توی این جمع نداشت. به طرف آرش برگشت و نگاه کرد.

آرش: می شه بهم دستمال کاغذی بدی؟!

لیلی حرصش گرفته بود؛ خودش می تونست بلند شه و دستمال رو برداره.

سمیرا: کوزت؟! چه بامزه!

نوشین: کجاش بامزه است؟ مسخره است!

آرش: نمی خوامی برام دستمال بیاری؟ نکنه بهت بر خورد؟

لیلی دستمال رو برداشت و به سمت آرش برد.

لیلی: اگه بهم بر می خورد همون اولین روز که کوزت صدام کردین می گفتم.

لیلی برگشت؛ لبخند نوشین و محسن بهش دلگرمی داد. اون شب با همه ی اتفاقاش گذشت.

جمعه رسید؛ آقا و خانم هر جمعه پیش مادر آقا می رفتن. نوشین هم رفت خونه ی محسن. لیلی، ثریا و ناصر توی آشپزخونه دور هم

نشسته بودن و حرف می زدن. آرش بیدار شد و پایین اومد.

آرش: صبح بخیر.

ثریا: صبح بخیر. الان صبحانت رو میارم.

آرش داشت به سمت سالن غذاخوری می رفت که برگشت.

آرش: کوزت، امروز اتاقم رو تمیز کن.

لیلی: باشه.

آرش رفت.

ناصر: چرا می ذاری کوزت صدات کنه؟

لیلی: مهم نیست؛ هر چی اون گفت که من نیستم.

لیلی با لبخند از جاش بلند شد؛ وسایل تمیز کاری رو برداشت و به اتاق آرش رفت. اولین بار بود که وارد اتاق آرش می شد. با دقت به همه

جاش نگاه کرد. از بی روحی اتاقش می شد به رفتارش پی برد. لیلی دست به کار شد. در حال تمیز کردن کمد بود که آرش اومد تو؛ روی

تختش نشست و با لپ تاپش کار می کرد. لیلی شیشه های بالکن رو تمیز می کرد. هوای خوبی بود، یه آسمون آفتابی با چند تیکه ابر! لیلی

به ابر کوچولویی که با باد ملایمی حرکت می کرد، خیره شد.

آرش: به چی خیره شدی؟

لیلی مشغول کار شد و گفت:

- هیچی!

آرش: از جواب سر بالا خوشم نیاید.

لیلی: به ابر نگاه می کنم.

آرش خندید و گفت:

- مگه اولین بارته ابر می بینی؟

لیلی: نه، برام جالب بود که اون ابر کوچولو با کمک باد حرکت می کرد.

آرش: کجاش جالبه؟

لیلی: من مثل اون ابر کوچیکم که با کمک نوشین دارم زندگی می کنم.

آرش: و مثل کوزت که ژان وال ژان کمکش کرد.

لیلی خندش گرفت. آرش همه چی رو به بینوایان ربط می داد. لیلی دوباره مشغول کارش شد. شیشه ها رو که پاک کرد می خواست جارو بکشد.

لیلی: می خوام جارو رو روشن کنم.

آرش: مشکلی نیست، روشن کن.

کار لیلی تمام شد.

لیلی: همه جا رو تمیز کردم، جای دیگه ای هم هست؟

آرش یه نگاهی به اتاقش انداخت و گفت: نه.

لیلی وسایلش رو جمع کرد، داشت می رفت.

آرش: یه لحظه صبر کن!

لیلی برگشت به آرش نگاه کرد.

آرش: امم، هیچی برو.

لیلی داشت می رفت که آروم گفت:

- تشکر نیاز نیست، وظیفم بود.

اما آرش شنید.

آرش: خوبه خودت می دونی.

شب شد و همه برگشتن. خانم و آقا خسته بودن و زود خوابیدن. نوشین و آرش هم داشتن تلویزیون نگاه می کردن. لیلی کارش تموم شد و داشت به اتاقش می رفت.

نوشین: لیلی بیا تلویزیون ببین.

لیلی: زیاد اهل تلویزیون نیستم.

نوشین: فیلمش قشنگه.

لیلی نمی خواست روی حرف نوشین حرف بزنه؛ رفت کنارش نشست. آرش و نوشین محو فیلم بودن، اما لیلی چون از اولش ندیده بود، زیاد ازش سر در نیارود و به کتابخونه ی پشت تلویزیون نگاه می کرد.

آرش: مطمئنی داری فیلم می بینی؟

لیلی: گفتم که زیاد اهلش نیستم.

نوشین: دوست نداری برو بخواب.

لیلی: باشه، شب بخیر.

نوشین: شب تو هم بخیر.

لیلی صبح بیدار شد. همه رفته بودن.

ثریا: امروز واسه نهار کسی خونه نمیاد.

لیلی: نوشین هم نمیاد؟

ثریا: نه.

لیلی: می شه من امروز غذا درست کنم.

ثریا: بدم نمیاد دست پختت رو بخورم.

لیلی: چی دوست داری درست کنم.

ثریا: من عدس پلو خیلی دوست دارم.

لیلی: شما بفرمایید استراحت کنید، نهار که آماده شد خبرتون می کنم.

لیلی دست به کار شد. یاد روزایی افتاد که برای خودش و پدرش غذا می پخت. غذا حاضر شد، لیلی میز رو چید و با ثریا مشغول خوردن شدن.

ثریا: توش دارچین ریختی؟

لیلی: دوست نداری؟

ثریا: نه اتفاقا خوش مزه است؛ چون آقا دارچین دوست نداره توی غذاها استفاده نمی کنم.

لیلی: بابام خیلی دارچین دوست داشت، واسه همین عادت کردم توی غذاها از دارچین استفاده کنم.

غذا خوردن که تمام شد.

ثریا: اعتراف می کنم دست پختت خوبه.

لیلی: به پای شما که نمی رسه؟

ثریا: من ظرف ها رو می شورم.

لیلی: نه خودم می شورم.

ثریا: امروز خسته شدی.

لیلی: کار را که کرد، آن که تمام کرد!



لیلی ظرف ها رو جمع کرد؛ در حال شستن بود.

ثریا: تو این چند ساله که اینجام، اولین باره صبح بیکار بودم. احساس می کردم یه چیزی سرجاش نیست.

لیلی: عادت کردین دیگه.

ثریا: تو دیگه برو استراحت کن؛ من یه سر و سامونی به آشپزخونه می دم.

لیلی: باشه.

شب نوشین خونه ی محسن اینا رفته بود. آرش بعد از شام داشت تلویزیون می دید. لیلی ظرف ها رو شست و داشت به سمت اتاقش می رفت.

آرش: کوزت؟

لیلی رو به آرش کرد که داشت توی تاریکی فیلم می دید.

آرش: اگه دوست داری می تونی هر کتابی که می خوای برداری و بخونی.

لیلی: واقعا؟

آرش: من تا حالا باهات شوخی کردم؟

لیلی: نه!

آرش: پس برو بردار.

لیلی خیلی خوشحال شد و به سمت کتابخونه رفت. کمی گشت و یه کتاب رو برداشت. آرش داشت فیلم می دید و لیلی نمی خواست مزاحمش بشه؛ آروم داشت می رفت.

آرش: تشکر لازم نیست، وظیفم بود!

لیلی جا خورد و گفت:

- ممنون.

بعد هم بدون اینکه به آرش نگاه کنه توی اتاقش رفت و مشغول خوندن کتاب شد. چند صفحه ای که خوند کتاب رو بست و روی تخت دراز کشید. به لطفی که آرش در حقش کرد لبخند زد و فهمید زیر اون چهره ی مغرور یه انسان مهربونه!

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است.::

\*\*\*

لیلی روز بعدش مثل همیشه به ثریا توی کارا کمک کرد. وقتی کارش تمام شد، توی اتاقش رفت تا ادامه ی کتاب رو بخونه. مشغول خوندن بود که تقه ای به در خورد و نوشین اومد تو.

نوشین: چه طوری؟

لیلی: خوبم.

نوشین: یه خبر خوب.

لیلی: چه خبری؟

نوشین: محسن دو هفته ی دیگه وقت آزاد داره، واسه همین قراره بریم شمال.

لیلی: چه خوب، پس حسابی بهتون خوش می گذره.

نوشین: تو هم میای.

لیلی: من چرا؟

نوشین: نگران نباش سفرمون دو نفره نیست و منم دوست دارم تو همراهم باشی.

لیلی: اما من نمی خوام.

نوشین: باید بیای! از وقتی اومدی خونمون بیرون نرفتی.

لیلی: ثریا خانم دست تنها می شه.

نوشین: نگران ثریا نباش؛ خودم برات مرخصی می گیرم.

لیلی خندید: ممنون.

سر میز شام نوشین موضوع سفر رو گفت.

آقا: آرش به سمیرا هم بگو باهات بیاد.

نوشین: اصلا حرف سمیرا رو نزنید، دوست ندارم سفرم خراب بشه.

خانم: نوشین اسم سمیرا رو که می شنوه انگار لولوئه. خوبه دوست خودت بود!

نوشین پوزخندی زد گفت:

- من و سمیرا دوست بودیم؟

آقا: حالا که سمیرا نیاد و آرش هم مرخصی نداره باهاتون بیاد.

آرش: نوشین شما چهارشنبه برید و منم پنج شنبه بعد از شرکت میام.

نوشین: آرش حال کردم.

خانم: این چه طرز حرف زدنه؟

نوشین: این داداش بدبخت ما به چه زبونی بگه که سمیرا رو نمی خواد؟!

آقا: حالا تو نمی خواد تفسیر کنی!

فردا وقتی خانم از آرایشگاه برگشت توی آشپزخونه رفت.

خانم: لیلی بیا باهات کار دارم.

لیلی دنبال خانم رفت. نوشین هم پایین اومد. خانم به لیلی یه پاکت داد.

خانم: بگیر، این مال توه.

لیلی: این چیه؟

خانم: تو داری اینجا کار می کنی، اینم دست مزدت.

لیلی: خانم همین که بهم جا و غذا دادین از سرم زیاده. من این پول رو نمی گیرم.

خانم: از تعارف خوشم نیادا!

نوشین: لیلی بگیر دیگه!

خانم: با این پول چیزایی که نیاز داری بخر.

نوشین: به روز با هم می ریم خرید.

لیلی: واقعا ممنونم.

لیلی واقعا نمی دونست در مقابل این همه محبت چکار کنه! کم کم داشت ایمان می آورد که نوشین الهه ی نجاتش بوده!

آرش زودتر از همیشه به خونه برگشت. دوش گرفت و توی آشپزخونه اومد. رو به لیلی کرد.

آرش: بیا پیراهنم رو اتو کن.

لیلی دنبال آرش رفت؛ پیراهنش رو ازش گرفت و پایین اومد. اتوش کرد و بالا رفت. در زد و وارد اتاقش شد.

لیلی: اینم پیراهنتون.

آرش جلوی آینه قدی رفت و پیراهنش رو پوشید. لیلی می خواست بره.

آرش: کوزت؟

لیلی برگشت و از توی آینه آرش رو دید. آرش لبخند محوی زد.

آرش: ممنون.

لیلی: وظیفم بود.

لیلی بیرون رفت و از این که آرش ازش تشکر کرد، خوشحال شد. آرش آماده شد و به مهمونی رفت. لیلی به کاراش رسید، رفت توی

اتاقش و مشغول خوندن کتاب شد. این قدر غرق مطالعه بود که گذز زمان رو احساس نکرد. صدای ماشین آرش باعث شد به ساعت نگاه

کنه؛ حدود یک شب بود. چند صفحه ی دیگه خوند و به فصل که تموم شد، خوابید.

\*\*\*

یه روز نوشین، لیلی و ثریا دور هم نهار می خوردن.

نوشین: ثریا جون امروز من و لیلی می ریم خرید.

ثریا: کار خوبی می کنی. لیلی برو یک کم حال و هوات عوض شه. از الان تا شب بهت مرخصی می دم.

نوشین: ثریا جون از حقوقش که کم نمی شه؟

ثریا: نه تنها کم نمی شه بلکه تشویقی هم داره!

هر سه تا زدن زیر خنده. حوالی ساعت چهار بود که لیلی و نوشین آماده شدن و خرید رفتن. هر چی می خواستن خریدن و سوار ماشین

شدن که لیلی متوجه شد نوشین به سمت خونه نمی ره.

لیلی: خونه نمی ریم؟

نوشین: می خوام ببرمت یه جایی با هم قهوه بخوریم.

لیلی: دیر نشه؟ خودم توی خونه براتون قهوه درست می کنم.

نوشین: آخه من نمی فهمم این قدر ظرف شستن رو دوست داری که هی می گی بریم بریم؟!

هر دو خندیدن. نوشین ماشین رو پارک کرد و به سمت یه کافی شاپ رفتن. وارد شدن و پشت یه میز نشستن، بعد از چند دقیقه یه پسر به سمتشون اومد.

پسر: سلام خوب... اه نوشین تویی؟

نوشین: سلام چطوری؟

پسر: چه عجب از این طرفا؟

نوشین: گفتم یه سر بهتون بزنم؛ مانی کجاست؟

پسر: مانی بیا، مهمون ویژه داریم!

یه پسر دیگه به سمت میزشون اومد.

مانی: چه خبرته؟

پسر: ببین کی اومده؟!

مانی جلوتر اومد.

مانی: به به نوشین خانم! قدم رنجه فرمودین؟

مبین: معرفی نمی کنی؟

نوشین: لیلی دوستم. مانی و مبین پسر عموهام.

لیلی: دو قلو هستن؟

نوشین: آره.

مانی: خوشبختم لیلی.

مبین: به به چه دوستی! قبلا رو نکرده بودی؟

نوشین: جای حرف زدن دو تا از اون قهوه مخصوصاتون رو بیارین.

مبین رو یه صندلی نشست:

- مانی پیر سه تا قهوه بیار.

مانی: چقدر پر رویی! بلند شو شاید بخوان تنها باشن.

مبین: بعد چند وقت دختر عموم رو دیدم می خوام باهاش گپ بزنم.

مانی رفت.

مبین: خوب چه خبر؟ آرش چطوره؟

نوشین: آرشم خوبه.

مبین: راستی دکی جون خوبه؟

نوشین: گفتی دکی یه چیزی یادم افتاد.

مبین: چی؟

نوشین: هفته ی بعد قرار شمال گذاشتیم، شمام میان؟

مبین: من که از خدامه؛ دو ماهی می شه که نرفتیم.

مانی قهوه ها رو آورد.

مانی: بفرمایید.

مبین: پس قهوه ی من کوش؟

مانی: بلند شو تا لهت نکردم!

همه زدن زیر خنده.

مبین: مانی با نوشین اینا شمال بریم؟

مانی: بدم نیامد، حالا کی بریم؟

نوشین: هفته ی بعد.

مانی: من پایه ام.

مبین: پس ما هم میایم.

نوشین: اگه مینا هم دوست داره، با خودتون بیارینش.

مانی: مدرسه داره.

مبین: طوری می گه مدرسه انگار کجاست؟ یه دو روز اجازه می گیره.

مانی: باشه. زمان دقیق مشخص شد، خبرمون کن.

نوشین: حتما!

مبین: لیلی چه قدر کم حرفی؟

مانی بازوی مبین رو گرفت.

مانی: مبین بلند شو زشته!

مانی و مبین رفتن.

نوشین: اگه اونا بیان شمال خیلی خوش می گذره.

لیلی: خیلی شبیه هم هستن، مینا کیه؟

نوشین: خواهرشون. نظرت درباره ی اینجا چیه؟

لیلی: جای جالبیه، مخصوصا اینکه صاحبش دو قلوئه!

نوشین: من خاطرات خوبی از اینجا دارم؛ با بهترین دوستم همیشه اینجا میومدم.

لیلی: بهترین دوستت کیه؟

نوشین: نگار.

لیلی: بهش می گفتمی اونم امروز بیاد اینجا.

نوشین: خیلی وقته ازش خبر ندارم.

لیلی: شما که گفتین بهترین دوستتون!

نوشین: بهترین دوستم بود، دیگه نیست!

لیلی: چرا؟

نوشین: خب ...

لیلی: نمی خوای بهم بگی؟

نوشین: توی دانشگاه با هم آشنا شدیم. خیلی دختر خوبی بود. سمیرا هم توی کلاسمون بود و چون وضع مالی نگار زیاد خوب نبود سمیرا زیاد ازش خوشش نمیومد. برای تولدم دعوتش کردم و یکی از لباسای خودم رو دادم که بپوشه. سمیرا قبلا اون لباس رو توی تنم دیده بود و اون شب جلوی همه به خاطر لباسش تحقیرش کرد. نگار وسط مهمونی گذاشت و رفت، و از فرمایش هم حتی جواب سلامم رو نداد.

لیلی: تقصیر شما که نبود!

نوشین: تقصیر من بود که سمیرا تحقیرش کرد. نباید لباسی که سمیرا دیده بود رو بهش می دادم.

لیلی: نگار اشتباه کرد.

نوشین: چرا؟

لیلی: یه دوست با ارزش رو از دست داد.

نوشین: واقعا این طور فکر می کنی؟

لیلی: مطمئنم!

لیلی و نوشین بعد از نوشیدن قهوه از مانی و مبین خداحافظی کردن و به سمت ماشین رفتن.

لیلی: می شه یه خواهشی کنم؟

نوشین: بگو.

لیلی: می شه بریم یه کتاب فروشی.

نوشین: باشه.

سوار ماشین شدن. نوشین دوباره پارک کرد و با هم به سمت کتاب فروشی رفتن. وارد کتابفروشی شدن و لیلی چند دقیقه ای گشت تا سه

کتابی که دوست داشت، خرید. لیلی و نوشین از کتابفروشی بیرون اومدن و سوار ماشین شدن.

نوشین: انگار کتاب خوندن رو دوست داری؟

لیلی: آره خیلی دوست دارم. اونجایی که قبلا زندگی می کردم یه کتابخونه ی بزرگ داشت که صاحب ویلا بهم اجازه داد که از کتاباش استفاده کنم؛ منم تا وقت گیر می آوردم کتاب می خوندم.

نوشین: ولی من اصلا اهل کتاب خوندن نیستم!

وقتی رسیدن خونه شب شده بود؛ لیلی لباسش رو عوض کرد به آشپزخونه رفت. به ثریا کمک کرد و میز شام رو چیدن. همه دور میز شام جمع و مشغول خوردن غذا شدن.

نوشین: امروز با لیلی رفتم کافی شاپ مانی و مبین، و موضوع شمال رو بهشون گفتم. اونام میان.

آقا: آرش تو هم می تونی چهارشنبه بری.

آرش: شما که گفتین بهم مرخصی نمی دین!

آقا: حالا که سمیرا قراره بیاد تو هم برو.

نوشین: کی به سمیرا گفت؟ خوبه من گفتم دوست ندارم بیادا!

خانم: نوشین جان اگه سمیرا می فهمید شما رفتید شمال و بهش نگفتین ناراحت می شد.

نوشین در حالی که از سر میز بلند می شد.

نوشین: به درک که ناراحت می شد!

نوشین توی اتاقش رفت.

خانم: انگار با سمیرا پدر کشتگی داره!

آرش: بابا بهت گفتم که مرخصی نمی خوام، چرا به آقای فرخی گفتی؟

آقا: نوشین زود فراموش می کنه، نگران نباش!

بعد از شام ثریا ظرف ها رو جمع کرد و رفت. لیلی ظرف ها رو شست و داشت میز رو تمیز می کرد.

آرش: نوشین از دستم ناراحته.

لیلی به آرش که توی چارچوب در ایستاده بود، نگاه کرد.

لیلی: چرا؟

آرش: وقتی فهمید سمیرا هم قراره بیاد عصبانی شد. برو باهاش حرف بزن و بهش بگو نه من میام نه سمیرا!

لیلی: چرا خودتون بهش نمی گید؟

آرش: اون فکر می کنه من باعث شدم سمیرا بیاد، برای همین باهام حرف نمی زنه.

لیلی: مگه شما باعث نشدین؟

آرش: نه، بابا به آقای فرخی گفت.

لیلی: باشه، کارم تموم شد می رم پیش نوشین.

آرش رفت توی پذیرایی روی کاناپه نشست. لیلی بعد از اینکه میز رو تمیز کرد بالا رفت. در زد و وارد اتاق نوشین شد. نوشین با لپ تاپش کار می کرد.

لیلی: مزاحم نشدم که؟

نوشین: کار خاصی ندارم، بیا تو.

لیلی: تو از دست آقا آرش ناراحتی؟

نوشین: چطور مگه؟

لیلی: آقا آرش گفت نه خودش میاد شمال و نه سمیرا.

نوشین پوزخندی زد و گفت:

– اوهوم!

لیلی: تو فکر می کنی آقا آرش به سمیرا گفت؟!

نوشین: نه!

لیلی: پس چرا از دستش ناراحتی؟

نوشین: این که آرش حرف نمی زنه، می دونم سمیرا رو دوست نداره؛ اما همیشه در مقابل مامان و بابا کوتاه میاد. مثل امشب که فقط

سکوت کرد و حالام به جای اینکه بگه دوست نداره سمیرا بیاد، خودش کوتاه اومده!

لیلی: شاید واقعا آقا آرش سمیرا رو دوست داشته باشه و شما به خاطر احساس خودتون فکر می کنید آقا آرش هم از سمیرا بدش میاد.

نوشین: من آرش رو می شناسم.

نوشین کمی فکر کرد و گفت:

– شاید حق با تو باشه!

لیلی: می دونم احساس خوبی نسبت به سمیرا نداری، ولی باید بدونی که ممکنه آرش یه روزی باهش ازدواج که ...

نوشین: وای خدا نکنه!

لیلی: ولی احتمالش زیاده، اون یه طورایی نامزد آرشه.

نوشین: ولی برام غیر قابل تحمله!

لیلی: تو باید سمیرا رو همین طور که هست قبول کنی. احساس تنفر نسبت به سمیرا قبل از همه خودتون رو اذیت می کنه. گذشته رو

فراموش کن!

نوشین: کار سخته.

لیلی: از سمیرا فرار نکن و باهش رو به رو شو.

نوشین: باید بهش فکر کنم.

لیلی: این وسط آقا آرش تحت فشاره. من می رم بخوابم، شب بخیر.

لیلی به سمت در رفت و بازش کرد.

نوشین: به آرش بگو دوست دارم بیاد شمال.

لیلی لبخندی زد و بیرون رفت. آرش همچنان روی کاناپه نشسته بود. لیلی جلو رفت.



لیلی: نوشین گفت دوست داره بیاین شمال.

آرش: ترجیح می دم نیام، این طوری بهتره.

نوشین پایین اومد.

نوشین: ولی من دوست دارم بیای، چه با سمیرا چه بی سمیرا!

آرش و لیلی به نوشین نگاه کردن.

آرش: یعنی تو با سمیرا مشکلی نداری؟

نوشین: وقتی با سمیرا مشکلی ندارم که تو واقعا اونو بخوای، اما اگه به خاطر مامان و بابا این کار رو می کنی نه تنها با سمیرا، با تو هم مشکل

پیدا می کنم. آرش می خوام خوب فکرات رو بکنی؛ همسر چیزی نیست که مامان و بابا برات انتخاب کنن. خودت باید تصمیم بگیری!

آرش سری تکون داد و گفت:

— ام—

نوشین برگشت که بره.

نوشین: پس میای شمال!

نوشین بالا رفت.

لیلی داشت می رفت.

آرش: ممنون.

لیلی: کاری نکردم، شب بخیر.

آرش: شب بخیر.

لیلی رفت توی اتاقش و روی تخت دراز کشید. فکرش درگیر این بود که آرش سمیرا رو دوست داره یا نه؟ کم کم پلکش سنگین شد و

خوابش برد.

\*\*\*

روز چهارشنبه رسید. همه خونه ی نوشین اینا دور هم جمع شدن. بعد از احوالپرسی از همه به لیلی رسیدن.

مانی: نوشین این همون دوستت لیلی نیست؟

نوشین: آره.

مبین: پس لیلی هم قراره بیاد؟!

سمیرا پوز خندی زد گفت:

— دوست؟ مگه لیلی اینجا خدمتکار نیست؟

نوشین عصبانی شد، داشت به طرف سمیرا می رفت و گفت:

- کسی از تو چیزی پرسید؟!

لیلی سریع دست نوشین رو گرفت و گفت:

- آره، من زیر دست ثریا جون کار می کنم.

آرش از این که همین اول مسافرت سمیرا، نوشین رو ناراحت کرده بود، عصبی شد.

مینا: حالا هر چی، مهم اینه که همسفرمون هستین. من مینام!

مینا دستش رو به سمت لیلی گرفت و لیلی هم بهش دست داد.

لیلی: خوشحالم می بینمت.

محسن: نمی خواین راه بیفتین؟

سمیرا، سپهر و آرش سوار ماشین آرش شدن. نوشین، حسام و لیلی می خواستن سوار ماشین محسن بشن.

مانی: لیلی و حسام بیاین توی ماشین ما.

مبین: راست می گه، بذارین دو کفتر عاشق توی جاده ی شمال تنها باشن.

نوشین: لیلی پیشم باشه خیالم راحت تره.

مینا: نوشین جون نگران نباش من هستم.

محسن: نوشین چه اشکالی داره مجردا توی اون ماشین باشن.

لیلی دید محسن بدش نیاد که با نوشین تنها باشه.

لیلی: اگه اشکال نداره منم می رم.

نوشین: اگه سخته نمی خواد!

لیلی: بدم نیاد بیشتر با مینا آشنا بشم.

نوشین: باشه برو.

مانی رانندگی می کرد و حسام هم کنارش بود. مبین و مینا و لیلی هم پشت نشستن. همه به سمت شمال حرکت کردن.

مانی آهنگ گذاشت و لیلی از پنجره بیرون رو نگاه می کرد.

مبین: خوب دکی جون چه خبر؟

حسام: اول اینکه هنوز دکی نشدم، دوما توی کافی شاپ شما خبرای باحال تری هست.

مانی صدای آهنگ رو بیشتر کرد.

مانی: بهتره به آهنگ گوش بدیم.

مینا به لیلی نگاه کرد.

مینا: لیلی اینجا که سخته نیست.

لیلی: نه اصلا!

مانی: لیلی اگه ناراحت نمی شی یه سوال پپرسم؟

لیلی: پیرسین.

مانی: تو واقعا به ثریا خانم کمک می کنی؟

لیلی: آره.

مینا: یعنی هر روز میای خونه ی عمو اینا و شب برمی گردی؟

لیلی: نه همون جا می مونم.

مبین: خونه ی عمو اینا؟

لیلی: آره.

مانی: خانوادت چی؟ اونا مشکلی ندارن؟

لیلی: خانوادم رو از دست دادم.

مانی: یعنی هیچ کس رو نداری؟

لیلی: نه.

حسام: بچه ها بسه دیگه! بیست سوالیه مگه؟!

مینا: راست می گه. ببخشید لیلی ناراحتت کردیم.

لیلی: دیگه به این موضوع عادت کردم.

مبین: حالا چون دکی دوست داره بیست سوالی بازی کنه، به خاطرش بازی می کنیم.

همه خندیدن و شروع به بازی کردن.

مبین: من شروع می کنم! حدس بزنید.

حسام: جان داره؟

مبین: نه.

مانی: اشیا؟

مبین: نه.

حسام: گل و گیاه؟

مبین: نه.

مینا: خوراکی؟

مبین: آره.

مینا: حتما کیک شکلاتی؛ چون خیلی دوست داری؟

مبین: نه.

لیلی: نوشیدنی؟

مبین: نزدیک شدی.

لیلی: قهوه.

مبین: آ باریکلا! حالا نوبت خودته.

لیلی: من؟ خوب بذارین فکر کنم.

تو کل مسیر با هم بازی کردن و حرف زدن. ساعت از نه گذشته بود که رسیدن و آرش در رو باز کرد. همه ماشیناشون رو داخل حیاط پارک کردن و وسایلشون رو از داخل ماشین برداشتن. می خواستن برن تو که نگاه لیلی به پشت ویلا و دریا افتاد. محو دریا شد. مینا دستش رو دور گردن لیلی انداخت.

مینا: نمای تو؟

لیلی: بریم.

مینا دختر خوبی بود و زود با لیلی صمیمی شد. همه وارد خونه و روی کاناپه ولو شدن.

نوشین: چرا ولو شدین؟ بلند شین وسایلتون رو توی اتاق بذارین.

حسام: چشم، اتاق من کجاست؟

مانی: طوری می گه اتاق من که انگار قراره هر کس اتاق شخصی داشته باشه!

نوشین: من و محسن اتاق مامان اینا. پسرا اتاق آرش و دخترا اتاق من.

مبین: اعتراض دارم!

محسن: وارد نیست!

مبین: ولی من می گم حالا که طرح جداسازی خانما و آقایونه، استثنا نداریم و محسن و نوشین هم باید توی طرح باشن. همه زدن زیر خنده.

مانی: ما پسرا پنج نفریم و توی یه اتاق؟!

مبین: اتاق دخترا جا داره.

مانی محکم زد به بازوی مبین.

آرش: من که اینجا می خوابم.

مبین: منم بغل آرش.

دوباره همه خندیدن.

حسام: یکی نیست زیپ دهن اینو ببنده.

هر کس وسایلش رو برداشت و به سمت اتاق مذکور رفت. لیلی، سمیرا و مینا وارد اتاق نوشین شدن. تو اتاق یه تخت یه نفره بود که سمیرا روش نشست.

سمیرا: من روی تخت می خوابم.

لیلی در کمد رو باز کرد و رو به مینا گفت:

- اینجا برای ما تشک هست.

مینا: با اینکه روی تشک خوابیدن سخته، ولی مسافرتی دیگه!

لیلی لباسش رو عوض کرد و بیرون رفت. آرش روی مبل نشسته بود و داشت کانال های تلویزیون رو عوض می کرد. لیلی به سمت سبد غذایی که آورده بودن رفت. اونو برداشت و توی آشپزخونه برد. آرش متوجه ی لیلی شد و به سمت اپن آشپزخونه رفت.

آرش: شام چی داریم؟

مین و مانی از اتاق بیرون اومدن.

لیلی: ماکارونی.

مین: من چه قدر گشمنه!

مین وارد آشپزخونه شد و به غذا نگاه کرد.

لیلی: باید ماکارونی رو گرم کنم.

غذا آماده شد و لیلی میز رو چید. مین همه رو خبر کرد. چند نفر روی میز آشپزخونه و بقیه روی اپن غذاشون رو خوردن.

محسن: من می گم الان بریم بخوابیم. هممون خسته ایم، فردا صبح زود بیدار می شیم.

یکی یکی از لیلی تشکر می کردن و رفتن. نوشین و مینا موندن؛ به لیلی کمک کردن و ظرف ها رو جمع کردن. لیلی با اصرار زیاد خودش ظرف ها رو شست. وقتی کارش تموم شد، همه رفتن بخوابن. لیلی رفت به سمت اتاقش و در رو باز کرد. سمیرا و مینا خوابیده بودن. لیلی قبل اینکه دراز بکشد پرده رو کنار زد. دریا رو دید؛ خیلی دلش می خواست بره ساحل. کمی با خودش کلنجار رفت و آخرش تصمیم گرفت به ساحل بره. آروم در رو باز کرد و از اتاق خارج شد. آروم راه می رفت تا کسی بیدار نشه. از خونه خارج شد و به سمت پشت ویلا رفت. همه جا تاریک بود؛ حس خوبی داشت و با هر قدم به دریا نزدیک تر می شد. به نرمی شن که رسید کفشاش رو در آورد. نرمی ماسه های ساحل بهش آرامش می داد. چشمش رو بست و همین طور راه می رفت تا اینکه آب دریا پاهاش رو نوازش کرد. لیلی همون طور ثابت موند، چشمش رو بسته بود و به صدای دریا گوش می داد.

آرش: هنوز نخوابیدی؟

لیلی اولش ترسید و سرش رو برگردوند.

لیلی: نه، دوست داشتم پیام ساحل.

آرش: اولین بارته؟

لیلی: آره.

سکوت حاکم شد.

لیلی: من دیگه می رم بخوابم.

آرش: تو از زندگی راضی هستی؟

لیلی: چرا می پرسین؟

آرش: آخه هر وقت ازت می پرسن خدمتکاری، لبخند می زنی و می گی آره!

لیلی: آره راضیم.

آرش: نمی فهمم کجای این زندگی رضایت بخشه؟

لیلی: نبایدم بفهمین، چون هیچ وقت جای من نبودین و مشکلات من رو تجربه نکردین. این زندگی که الان دارم بهترین وضعیتی که می تونم داشته باشم و برایم رضایت بخشه.

آرش: اگه یه مشکل دیگه ای برات به وجود بیاد، چکار می کنی؟

لیلی: یا مثل الان باهاش کنار میام، یا زیر بارش کمر خم می کنم.

لیلی به سمت کفش هاش رفت.

آرش: آره مشکلاتت رو تجربه نکردم، اما دوست دارم احساس الانت نسبت به زندگیت رو تجربه کنم؛ دوست دارم لبخند بزنی، اما نمی تونم!

لیلی: شاید به خاطر اینه که سردرگمی و نمی دونی چکار کنی؟

آرش: منظورت سمیراست؟

لیلی: نه منظورم هر تصمیمی توی زندگیه.

سکوت برقرار شد. لیلی کفش هاش رو پوشید. به سمت ویلا رفت. آرش همچنان کنار دریا موند و به حرفای لیلی فکر می کرد.

لیلی صبح بیدار شد. همه خوابیده بودن. مشغول درست کردن صبحانه شد و حسام که بیدار شده بود به سمت آشپزخونه اومد.

حسام: صبح بخیر.

لیلی: صبح بخیر.

حسام: صبحانه رو آماده کردی؟

لیلی: آره، ولی نون نداریم.

حسام: امم منم نمی دونم نونوایی کجاست! چطوره خودمون بریم دنبال نونوایی بگردیم؟

لیلی: نه منتظر می مونیم همه بیدار شن تا یکی که می دونه بره نون بگیره.

حسام: اینا تا ساعت نه بیدار نمی شن!

لیلی: اشکال نداره فعلا همین چای رو می خوریم.

حسام: ما که تا اینا بیدار شن بیکاریم، می ریم یه نونوایی پیدا می کنیم.

لیلی: نه بهتره خودتون برین.

حسام: خوب تو هم بیا! پیاده روی صبحگاهی هم می شه.

لیلی: ممکنه وقتی بیدار شدن نگران بشن.

حسام: خب ...

حسام کاغذ و خودکار روی اپن رو برداشت و روش نوشت:

«ما رفتیم نونوایی.»

به لیلی نشون داد.

حسام: چطوره؟

لیلی نگران بود که نوشین ازش عصبانی بشه که بدون اجازش بیرون رفته.

حسام: بلند شو دیگه! زود برمی گردیم.

اصرار های حسام باعث شد لیلی آماده بشه و با هم برن. در امتداد جاده حرکت می کردن.

حسام: قبلا هم شمال اومدی؟

لیلی: نه اولین بارمه.

حسام: واقعا؟ حالا شمال چطوره؟

لیلی: واقعا قشنگه!

حسام: من کوچیک که بودم زیاد میومدم، اما از وقتی داشجو شدم دیگه نیومدم که این دفعه با اصرار نوشین اومدم.

لیلی: شما هم دانشجوی پزشکی هستین؟

حسام: آره. اونجا رو نگاه.

لیلی به جایی که حسام گفت نگاه کرد. به مردی که دستش چند تا نون بود!

حسام: پیدا کردیم.

لیلی و حسام به سمت مرد رفتن، آدرس نونوایی رو ازش پرسیدن و به طرف نونوایی رفتن.

حسام: چند تا نون بگیرم؟

لیلی: پنج تا کافیه.

حسام نون رو خرید و با لیلی به ویلا برگشت. به دم در ویلا رسیدن و حسام زنگ در رو زد. بعد چند دقیقه آرش جواب داد و در رو باز

کرد. لیلی و حسام وارد خونه شدن؛ آرش روی صندلی کنار اپن نشسته بود.

حسام: صبح بخیر. ببخشید بیدارت کردیم.

آرش: نیاز به زحمت نبود، خودم بیدار می شدم و می رفتم نون می گرفتم.

حسام در حالی که نون رو روی اپن می داشت.

حسام: زحمتی نبود.

حسام به سمت اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه.

آرش: خوش گذشت؟

لیلی: ما فقط رفتیم نون بگیریم.

آرش: تو چرا رفتی؟

لیلی: من نمی خواستم برم آقا حسام ...

آرش: برو صبحانه رو آماده کن، کوزت!

لیلی خیلی ناراحت شد. از این که آرش از اش عصبانی بود و این که فکر بدی درباره ی لیلی بکنه. لیلی نون رو برداشت و روی میز گذاشت. لیلی: آقا آرش صبحانه آماده است.

آرش اومد و توی آشپزخونه نشست. مشغول خوردن صبحانه شد که حسام هم اومد و کنارش نشست. لیلی نشست و به قلپ چای خورد. بعد از چند دقیقه بلند شد، توی اتاق رفت و از پنجره به دریا نگاه کرد.

همه بیدار شدن و صبحانه خوردن.

لیلی: نوشین واسه ی نهار چی درست کنم؟

نوشن: امروز قراره محسن بهمون کباب بده.

مینا: ایول! امروز کباب افتادیم.

محسن: من و حسام می ریم گوشت بخریم.

مبین: وقتی دو تا دکی دارن گوشت می خرن، دیگه خیلی بهداشتیه!

همه خندیدن. حسام و محسن بیرون رفتن، بقیه به ساحل رفتن و توی آلاچیق جمع شدن.

سمیرا: سپهر برو گیتارت رو بیا و برامون بزن.

سپهر رفت تو، گیتارش رو آورد و شروع به زدن کرد. خوب می زد و همه براش دست زدن.

مبین: این چه آهنگیه! بده من.

مبین گیتار رو از اش گرفت و شروع به زدن کرد. همزمان باهاش ورجه ورجه می کرد که همه خندیدن و براش دست زدن.

مینا رفت توی ویلا با یه توپ برگشت.

مینا: کی میاد بریم توی آب توپ بازی؟!

مانی، مبین، آرش و سپهر به سمت آب رفتن و مینا هم دست لیلی رو گرفت.

لیلی: خیس می شیم!

مینا: حالش به خیس شدنشه.

سمیرا و نوشین توی آلاچیق موندن. بچه ها توی آب به دایره تشکیل دادن و مینا شروع کرد. همه برای هم مینداختن و گاهی می افتادن توی آب که همه می خندیدن! لیلی به لحظه نگاهش به آرش افتاد که کنارش ایستاده بود و دوباره به یاد اتفاق صبح افتاد. خجالت کشید و سرش رو کمی پایین آورد. نگاهش روی آب دریا ثابت موند.

مانی: لیلی بگیر!

لیلی سرش رو بالا آورد و توپ محکم به صورتش خورد که باعث شد لیلی از پشت توی آب بیفته. می خواست بلند شه که آرش به سمتش رفت.

آرش: خوبی؟

لیلی به آرش نگاه کرد و آروم گفت:

- من نمی خواستم امروز با حسام برم، باور کنید من ...



آرش: من امروز زیادی شلوغش کردم، کار اشتباهی نکردی.

آرش لبخندی زد و گفت:

- بلند شو!

مانی: لیلی صدات کردم!

لیلی: حواسم نبود.

مینا: چیزیت نشد که؟

لیلی: نه.

مبین: فقط آبکش شد.

همه زدن زیر خنده، از آب بیرون اومدن و توی ساحل ولو شدن تا خشک بشن.

محسن و حسام برگشتن و مشغول درست کردن کباب شدن. کباب که حاضر شد، همه رو صدا کردن. همه بلند شدن و به سمت آلاچیق رفتن. بوی کباب همه جا پیچیده بود. بعد اینکه همه نهارشون رو خوردن؛ نوشین و محسن رفتن دم ساحل، تا با هم قدم بزنن. سپهر رفته بود یه گوشه ای و آروم واسه ی خودش گیتار می زد، آرش و سمیرا کنار ساحل نشسته بودند. حسام هم داشت توی آلاچیق کتاب می خوند. لیلی ظرف ها رو جمع می کرد، مینا هم کمکش می کرد. با هم ظرف ها رو بردن توی آشپزخونه. مبین و مانی دنبالشون رفتن.

مانی: من می خوام ظرف ها رو بشورم.

مینا: منم آب می کشم.

لیلی: پس من چکار کنم؟

مینا: ظرف ها رو خشک کن.

مبین: منم براتون SMS های باحال می خونم تا انرژی بگیرین؟

مانی: زحمت می کشی.

همه مشغول کار شدن، هم زمان مبین SMS می خوند و همه می خندیدن.

آرش و سمیرا برگشتن تو.

سمیرا: این همه آدم واسه ی چند تا ظرف جمع شدین؟

مبین: آره، شما هم میان کمک؟

آرش پوزخندی زد و رفت روی کاناپه نشست؛ سمیرا هم کنارش نشست. آرش تلویزیون رو روشن کرد. مبین SMS بعدی رو خوند؛ همه زدن زیر خنده.

سمیرا: انگار خیلی بهتون خوش می گذره.

مبین: بذارین برای شما هم بخونم.

مبین SMS رو دوباره خوند و آرش و سمیرا هم خندیدن. سپهر و حسام هم اومدن تو.

حسام: من یه فیلم آوردم، کی پایست؟

مینا: کارمون تموم شد میایم.

حسام رفت از توی ماشین چیپس و پفک و تخمه ای که خریده بود رو آورد.

مائی: فکر همه جاشو کردی.

مبین: دکی واسمون ضرر نداره؟

حسام: واسه ی تو یکی ضرر داره.

همه به سمت تلویزیون رفتن، حسام فیلمو گذاشت؛ همه دور تلویزیون نشستن و مشغول دیدن فیلم شدن. نوشین و محسن هم اومدن تو.

نوشین: چرا به ما نگفتین؟

مبین: نمی خواستیم مزاحم خلوتتون بشیم.

نوشین و محسن هم نشستن پای تلویزیون، لیلی به نوشین که کنارش نشسته بود نگاه کرد.

لیلی: واسه ی شام چکار کنم؟

نوشین: قراره بریم بیرون، این قدر نگران شام و نهار نباش؛ فیلمو ببین.

شب که شد محسن به همه گفت آماده بشن برای بیرون رفتن؛ اول کمی توی بازار گشت زدن، بعد رفتن رستوران غذا خوردن. ساعت از

یازده گذشته بود که برگشتن ویلا؛ همه خسته بودن و زود خوابیدن.

فردا صبح لیلی زود بیدار شد، وقتی دید کسی بیدار نشده، به سمت ساحل رفت و روی ماسه ها نشست. چشمش به صدف ها افتاد، لبخندی

زد، بلند شد و تا جیب هاش جا داشت، صدف جمع کرد. وقتی برگشت توی ویلا، آرش بیدار شده بود؛ داشت تلویزیون نگاه می کرد.

لیلی: صبح بخیر، الان صبحانه آماده می کنم، فقط نون می خرین؟

آرش: باشه.

آرش رفت و بعد از ده دقیقه با نون برگشت، لیلی هم صبحانه رو آماده کرده بود. نوشین هم بیدار شد.

نوشین: صبح بخیر.

لیلی: صبح بخیر.

آرش هم اومد توی آشپزخونه و نشستن مشغول صبحانه خوردن شدن.

آرش: کی بر می گردیم؟

نوشین: احتمالا بعد از نهار.

آرش: من کار دارم، نمی شه قبل نهار برگردیم و نهار رو بین راه بخوریم؟

نوشین: تو که لپ تاپت رو آوردی.

آرش: آره ولی اصلا نمی تونم اینجا کار کنم.

نوشین: باشه، حالا به بچه ها بگیم ببینیم چی می شه.

محسن وارد آشپزخونه شد.

محسن: صبح بخیر، چیه به بچه ها بگین؟

نوشین: بیدار شدی؟

آرش: این که قبل ظهر برگردیم.

محسن: چرا؟

آرش: کارای شرکت مونده.

محسن: منم موافقم، فردا صبح باید برم بیمارستان؛ نمی خوام خستگی رانندگی داشته باشم.

همه بیدار شدن؛ محسن زمان برگشت رو گفت و همه موافقت کردن. قرار شد ساعت یازده را بیفتن. ساعت ده بود که همه رفتن کنار دریا.

همه یه گوشه ای سرگرم بودن؛ مانی از همه فیلم می گرفت. لیلی و مینا روی ماسه نشسته بودن و با هم حرف می زدن که مبین به سمتشون

آب پاشید.

مینا: چکار می کنی؟

مبین: خواستم به فکتون استراحت بدم.

مینا دست لیلی رو گرفت و رفتن توی آب.

مینا: الان حسابتو می رسم.

لیلی: چکار می کنی؟

مینا: تند تند به سمتش آب پاش.

لیلی و مینا به سمت مبین آب می پاشیدن. همه جمع شده بودن و دست می زدن. مانی هم فیلم برداری می کرد.

مبین: بسه، تسلیم!

مبین به مینا چشمک زد و دوتایی به سمت لیلی آب پاشیدن؛ لیلی جیغ کشید و روشو برگردوند.

مبین: بازی رو خراب نکن، روتو اون ور نکن.

لیلی: من که کاری نکردم، خیسم کنید.

مبین: این جووری نمی شه.

مبین رفت رو به روی لیلی و بهش آب پاشید، لیلی روشو برگردوند.

مبین: مینا نوبت توئه.

لیلی هر طرف می رفت مینا و مبین محاصرش کرده بودن.

نوشین اومد توی آب و به سمت مبین آب پاشید.

نوشین: دوست منو اذیت می کنی؟!

آرش و محسن هم رفتن توی آب و تا جا داشت مینا و مبین رو خیس کردن.

همه می خواستن برن لباس عوض کنن تا راه بیفتن.

لیلی: بیاین روی ماسه اسمامون رو بنویسیم تا آب ببره.

حسام: چه بامزه، من پایه ام.

همه اسمشون رو نوشتن؛ وقتی آب همه ی اسم ها رو برد، برگشتن ویلا و لباسشون رو عوض کردن؛ وسایلشون رو جمع کردن و راه افتادن.

ساعت حوالی سه بود که رسیدن خونه. مانی، مبین و مینا کنار لیلی بودن.

مینا: با تو خیلی بهم خوش گذشت.

لیلی: برای منم خیلی سفر خوبی بود.

مبین: بازم همدیگه رو می بینیم دیگه؟

مینا: شمارتو بده در تماس باشیم.

لیلی: من موبایل ندارم، اما همیشه اینجام.

مینا: پس یه روز میام بهت سر می زنم.

لیلی: خوشحالم می کنی.

مینا و لیلی همدیگه رو بغل کردن و از همه خداحافظی کردن رفتن.

لیلی و نوشین رفتن توی خونه. جز ناصر و ثریا کسی نبود.

نوشین: سلام.

لیلی: سلام.

ثریا: سلام دخترا.

ثریا بلند شد و لیلی و نوشین رو بغل کرد.

ناصر: سلام، خوش گذشت؟

نوشین: خیلی خوب بود. من می رم لباسم رو عوض کنم.

نوشین رفت. ثریا بازوی لیلی رو گرفت.

ثریا: وای بدون شما خونه خیلی خلوت بود، ولی خوب شد رفتی.

ناصر: آب و هوا چطور بود؟

لیلی: آفتابی، خیلی خوب.

ناصر: سوغاتی چی آوردی برامون؟

ثریا: ناصر لیلی رو اذیت نکن.

لیلی: سوغاتی؟

کمی فکر کرد: آها، براتون صدف آوردم.

ناصر: صدف؟

لیلی: آره، خودم جمعشون کردم.

ثریا: مادر برو لباستو عوض کن، خسته ای.

لیلی: چشم.

ناصر: منم میام سوغاتیمو بگیرم.

ثریا: ناصر ول کن سوغاتی نیست.

لیلی لبخندی زد؛ از آشپزخونه بیرون رفت و ناصر هم دنبالش رفت. ناصر توی حیاط منتظر شد. لیلی چند تا از صدف ها رو واسه ی خودش برداشت و بقیه رو برای ناصر برد.

لیلی: اینم سوغاتی.

ناصر: سوغاتی جالبیه.

صدای در اومد و آرش اومد تو، آرش متوجه ی لیلی و ناصر شد.

ناصر: سلام.

آرش: سلام، چطوری؟

ناصر: خوبم، شمال خوش گذشت؟

آرش: هی بد نبود. اونا چیه دستت؟

ناصر: صدف.

آرش به لیلی نگاه کرد.

آرش: واسه ی ناصر صدف جمع کردی، کوزت؟

لیلی: صدف جمع کردم، گفتم چند تاشو بدم به آقا ناصر.

آرش با پوزخندی رفت.

ناصر: باز ممنون.

لیلی: قابلی نداشت.

لیلی رفت توی اتاقش؛ لباسشو عوض کرد و به آشپزخونه رفت. نوشین هم اومده بود.

نوشین: ثریا جون مامان و بابا رفتن پیش عزیز؟

ثریا: آره، بشین عصرونه بخور.

نوشین نشست و با لیلی عصرونه خورد.

\*\*\*

چند روزی از مسافرت می گذشت، سر ظهر بود و فقط لیلی و ثریا خونه بودن. مشغول خوردن نهار بودن که صدای زنگ آیفون اومد، لیلی

رفت و در رو باز کرد. مینا بود، اومد تو و لیلی رو بغل کرد.

لیلی: سلام مینا جون.

مینا از بغل لیلی در اومد.

مینا: سلام، ما رو نمی بینی خوشحالی!

لیلی: این چه حرفیه.

ثریا از آشپزخونه اومد بیرون.

ثریا: مینا جان تویی؟

مینا: سلام ثریا جون.

مینا رفت با ثریا دست داد.

ثریا: سلام، نهار خوردی؟

مینا: نه دارم از مدرسه میام.

همه با هم رفتن توی آشپزخونه، لیلی واسه ی مینا نهار کشید، همه مشغول نهار خوردن شدن.

مینا: مثل همیشه غذاهاتون محشره.

ثریا: نوش جان.

همه غذاشون رو خوردن. لیلی داشت ظرف ها رو جمع می کرد.

ثریا: مینا واسه ی تو اومده اینجا؛ شما برید، من خودم این کار رو می کنم.

مینا دست لیلی رو گرفت.

مینا: مرسی ثریا جون.

مینا و لیلی رفتن توی اتاق لیلی.

مینا: اتاق دنجی داری.

لیلی: ممنون.

با هم روی تخت نشستن.

لیلی: چی شد حالا بهم سر زدی؟

مینا: همین طوری ... همین طوری که نه ...

لیلی: آخرش! چی شد؟

مینا: دلم برات تنگ شد.

مینا از توی کیفش یه جعبه در آورد.

مینا: این واسه توه.

لیلی جعبه رو باز کرد، توش یه گوشه بود.

لیلی: این مال منه؟

مینا: آره.

لیلی: ولی من نمی تونم قبولش کنم، مگر اینکه پولش رو بدم.

مینا: اول اینکه پول کادو رو نمی گیرن؛ دوم این که گوشی قدیمی خودمه، کسی ازش استفاده نمی کرد.

لیلی: واقعا ممنون.

مینا: این می شه راه ارتباطی ما، من که همیشه نمی تونم پیام اینجا.

مینا روی تخت دراز کشید.

لیلی: آگه خسته ای یه چرت بزن.

مینا: هر چه قدر خسته باشم، الان نمی خوابم.

لیلی: من می رم بیرون، تو یه کم استراحت کن.

مینا دست لیلی رو کشید و لیلی هم کنارش دراز کشید.

مینا: نیومدم اینجا بخوابم که!

هر دو به سقف نگاه کردن.

مینا: می دونی چرا اینجا؟

لیلی: اومدی بهم سر بزنی.

مینا: اون که آره، ولی احساس جالبی نسبت بهت دارم. چون اولین بارمه به کسی که دوستش دارم حسودیم می شه.

هر دو خندیدن.

لیلی: حرفات عجیبه.

مینا: خلاصه ی کلام، دوست دارم تا آخرش باهات دوست باشم.

مینا و لیلی همین طور با هم حرف می زدن که صدای در اومد. لیلی و مینا از روی تخت بلند شدن و نشستن، نوشین اومد تو.

نوشین: سلام دخترا.

لیلی: سلام.

مینا: سلام نوشین.

نوشین: ثریا بهم گفت مینا اومده. تعجب کردم! سالی یه بار به ما سر نمی زنه، اون وقت چهار روز نشده اومده پیش لیلی.

مینا: بابا تو از وقتی شوهر کردی اصلا به ما نگاه نمی کنی.

همه زدن زیر خنده.

نوشین: خب حالا چکار می کردین؟

مینا: به قول مبین فک بالا و پایین می کردیم.

نوشین: مزاحم فک بالا و پایین کردنتون نشدم که؟

لیلی: نه بابا، حرف خاصی نمی زدیم.

مینا: نوشین آگه اجازه هست می خوام یه وقتایی با لیلی بریم بیرون.

نوشین: چرا به من می گی، هر جور لیلی می خواد.

مینا: آخه لیلی می گه باید به نوشین بگم.

لیلی: من اومدم اینجا کار کنم، نمی شه هر وقت خواستم برم بگردم که!

نوشین: این چه حرفیه، تو هر وقت دلت می خواد می تونی بری بگردی، کسی هم جلوتو نمی گیره.

مینا: لیلی حله؟

نوشین: هر وقت بیرون می رین به من بگین، شاید اومدم.

مینا: نه، تو برو با شوهرت قرار بذار.

نوشین خندید.

نوشین: باشه. تنهاتون می دارم.

نوشین رفت، مینا به لیلی نگاه کرد.

مینا: خوب حالا که نوشین اجازه داد، می تونیم با هم بریم بیرون.

لیلی: آگه ثریا خانم کمک نمی خواد، باشه.

مینا: ثریا جون بدون تو هم کارشو می کنه. خودم بهش می گم، خب؟

لیلی: باشه.

مینا لب لیلی رو بوسید.

مینا: حالا شد. من دیگه باید برم.

لیلی: چه زود!

مینا: ساعت سه و نیم کلاس دارم.

لیلی و مینا رفتن بالا پیش ثریا.

مینا: ثریا جون اشکال نداره گاهی دستیار تو قرض بگیرم؟

ثریا: لیلی؟ می خوای چکار؟

مینا: با هم بریم بیرون.

ثریا: هر جور خودش دوست داره.

مینا: ثریا جونم حله. من دیگه می رم.

ثریا: کجا به این زودی؟

مینا: کلاس دارم.

ثریا: باشه به سلامت.

لیلی و مینا از آشپزخونه اومدن بیرون. مینا رفت کنار راه پله و از همون جا داد زد.

مینا: نوشین خداحافظ.



نوشین اومد بیرون، از بالا دست تکون داد و مینا رفت. از اون روز به بعد لیلی با گوشی که مینا براش خرید، با مینا در ارتباط بود.

\*\*\*

یه روز لیلی با اجازه ی ثریا با مینا قرار سینما گذاشت. ساعت از سه گذشته بود که مینا اومد دنبال لیلی و با هم بیرون رفتن. مینا دو تا بلیت سینما و پاپ کورن خرید و با لیلی وارد سینما شدن، زیاد شلوغ نبود. تیتراژ فیلم در حال پخش بود، مینا دست لیلی رو گرفت و رفتن روی یکی از صندلی های وسط نشستن. فیلم شروع شد، یه فیلم کمدی بود، مینا و لیلی در حالی که پاپ کورن می خوردند، می خندیدن. فیلم که تموم شد، لیلی و مینا از سینما بیرون اومد، مینا یه تاکسی گرفت و با هم سوار شدن.

لیلی: خیلی خوش گذشت.

مینا: به منم خوش گذشت.

هر دو سکوت کردن.

مینا: راستی تولدت کیه؟

لیلی: دوازده خرداد، تو چی؟

مینا: سه بهمن.

لیلی: پس نزدیکه.

مینا: آره، تقریبا یه ماه دیگه، می خوام تولد بگیرم.

لیلی: خوبه.

مینا: می خوام تو رو هم دعوت کنم، حتما باید بیای.

لیلی: اگه موقعیتش باشه، حتما.

مینا: اصلا بهونه قبول نمی کنم، حتما باید بیای.

لیلی و مینا از تاکسی پیاده شدن، مینا با لیلی تا پارک سر خیابون اومد، بعد از هم خداحافظی کردن. لیلی به سمت خونه حرکت کرد، می خواست بره اون طرف خیابون، که چشمش به داخل یه کوچه افتاد و اون خونه. نگاهش روی خونه ثابت موند، تمام اتفاقا جلوی چشم هاش مرور می شد. اون خونه فقط یه کوچه بالاتر از کوچه ی خونه ای که لیلی توش زندگی می کرد، بود. فکر اینکه یه روز با بهنام رو به رو بشه اونو می ترسوند. صدای بوق لیلی رو از فکر بیرون آورد، آرش بود. شیشه ی ماشین رو داد پایین.

آرش: اینجا چکار می کنی؟

لیلی: با مینا رفتم بیرون، الانم داشتم برمی گشتم.

آرش: پس چرا اینجا ایستادی؟

لیلی: نگاهی به خونه انداخت: هیچی.

آرش سمت نگاه لیلی رو فهمید.

آرش: سوار شو.

لیلی بدون هیچ حرفی سوار شد. وقتی رسیدن، لیلی تشکر کرد و رفت توی اتاقش، لباسشو عوض کرد و بعد هم رفت آشپزخونه.

ثریا: اومدی؟

لیلی: بله.

ثریا: خوش گذشت؟

لیلی: خیلی.

بعد هم مشغول کار شد. گاهی که فکرش پیش اون خونه می رفت؛ سعی می کرد با ثریا حرف بزنه تا به اون خونه فکر نکنه. کارش که تموم شد رفت توی اتاقش؛ یکی از کتاب ها رو گرفت و مشغول خوندن شد؛ اما بازم فکر بهنام و اون خونه اذیتش می کرد. کتاب رو بست و رفت دراز کشید، سعی کرد به حرف های مینا فکر کنه، که یاد تولد مینا افتاد. چه تولدش بره یا نه، باید براش کادو بخره. اما چی؟ لیلی کمی فکر کرد، تولدش توی زمستونه، هوا سرده، تصمیم گرفت براش کلاه و شال گردن ببافه. همین طور که داشت فکر می کرد کاموا چه رنگی براش بگیره، خوابش برد.

فردا بعد اینکه به کاراش رسید، از ثریا اجازه گرفت و رفت بیرون. دنبال یه کاموا فروشی گشت؛ وقتی پیدا کرد، وارد مغازه شد. با دقت به کامواها نگاه کرد، سه تا کاموای کرم و قهوه ای خرید و بعد به خونه برگشت. اون روز وقتی کارش تموم شد، رفت توی اتاقش؛ در کمد رو باز کرد و میل های بافتنیش رو برداشت. اون میل های بافتنی مال مادرش بود و لیلی خاطرات زیادی با این میل ها داشت. از اون شب به بعد لیلی وقت کتاب خوندنش رو می داشت برای بافتن کلاه و شال گردن مینا.

مینا از وقتی امتحاناتش شروع شد، با اصرار لیلی کمتر به لیلی زنگ می زد و sms می داد. یه شب لیلی در حال بافتن بود که مینا بهش زنگ زد.

مینا: سلام.

لیلی: سلام، چطوری؟

مینا: اصلا خوب نیستم، برای امتحان فردا باید تا صبح بیدار باشم.

لیلی: کاش می تونستم برات کاری کنم.

مینا: تو چرا هنوز نخوابیدی؟

لیلی: به شال گردن نگاه کرد و لبخندی زد.

لیلی: کار دارم، بیدار موندم. بهتره بری درست رو بخونی، مزاحمت نمی شم.

مینا: باشه.

لیلی: خوب بخون تا فردا امتحانتو خوب بدی.

مینا: چشم. شب بخیر.

لیلی: شب بخیر.

روز بعد وقتی لیلی بعد از نهار برای استراحت رفت توی اتاقش، یاد مینا افتاد. بهش sms داد.

لیلی: امتحانت چطور بود؟

مینا: بدک نبود، معلمه مثل عقده ای ها امتحان گرفت، همه ی سوال ها سخت بود.

لیلی: تو هم نباید می داشتی شب امتحان بخونی.

مینا: مزه ی امتحان به شب قبلشه.

لیلی: امتحان بعدی رو زودتر بخون تا مجبور نشی تا صبح بیدار بمونی.

مینا: چشم.

لیلی میل بافتنی رو برداشت و دوباره شروع به بافتن کرد.

شب بعد از شام، نوشین داشت تلویزیون می دید، آرش هم کنار میز نهارخوری نشسته بود، یه چشمش به تلویزیون و یه چشمش به لپ

تاپ بود. لیلی کارش تموم شد و داشت می رفت توی اتاقش.

نوشین: دوست جدید پیدا کردی ما رو تحویل نمی گیری؟

لیلی به نوشین نگاه کرد.

لیلی: این چه حرفیه!

نوشین: بیا اینجا بشین بینم.

لیلی رفت پیش نوشین نشست.

نوشین: خوب چه خبر؟ با مینا خوش می گذره؟

لیلی: بله، خیلی.

نوشین: خوشحالم باهاش خوبی، دختر خوبی.

لیلی: آره دختر خیلی خوبی.

نوشین: دیگه باهام نرفتن بیرون؟

لیلی: نه ولی به هم sms می دیم؛ الانم امتحاناش شروع شده.

آرش: sms؟ مگه تو گوشی داری؟

نوشین: آرش راست می گه!

لیلی: مینا بهم هدیه داد.

نوشین: واقعا؟ چرا به فکر خودم نرسید برات گوشی بگیرم!

لیلی: من که گوشی نیاز ندارم، الانم فقط شماره ی مینا رو دارم و بهش sms می دم.

نوشین: لازم که می شه، حالا شمارتو بده سیو کنم.

لیلی شمارشو به نوشین داد.

نوشین: لیلی اگه چیزی نیاز داری بی رودربایستی بهم بگو.

لیلی: چشم.

نوشین: مطمئن باشم؟

لیلی: بله، خیالتون راحت. اگه چیزی نیاز داشتیم به اولین کسی که می گم تویی.

نوشین: من دیگه می رم بخوابم. تو هم برو، شب بخیر.

لیلی و نوشین از روی کاناپه بلند شدند.

لیلی: شب بخیر.

هر کدوم به سمت اتاقشون می رفتن.

آرش: کوزت!

لیلی و نوشین هر دو برگشتن.

لیلی: بله.

آرش: برام قهوه بیار.

نوشین: تو هم وقت گیر آوردی نصف شبی؟!

آرش: کار دارم، باید بیدار بمونم.

لیلی: الان درست می کنم.

نوشین رفت بالا. لیلی رفت توی آشپزخونه، قهوه درست کرد و توی یه لیوان بزرگ ریخت. نمی دونست آرش تلخ دوست داره یا شیرین؛

برای همین یه ظرف شکر توی سینی گذاشت و برای آرش برد.

لیلی: بفرمایید، کار دیگه ای نیست.

آرش لیوان قهوه رو گرفت و یه قلمپ خورد.

لیلی: شب بخیر.

آرش: تا کی می خوای اینجا بمونی؟

لیلی انتظار این سوال رو نداشت، کمی فکر کرد. جواب این سوال برای لیلی هم مشخص نبود.

لیلی: وجودم اذیتتون می کنه؟

آرش: سوال منو با سوال جواب نده.

لیلی سکوت کرده بود.

آرش: نکنه تا آخر عمر می خوای اینجا خدمتکار بمونی؟

لیلی: واقعا نمی دونم.

آرش: نمی دونم هم شد جواب؟

لیلی: زندگی من مثل آدمیه که توی تاریکی داره به جلو حرکت می کنه و نمی دونه چی در انتظارشه، فقط می ره جلو. حالا ممکنه جلوم پله

هایی باشه که منو ببره بالا، یا فقط زمین صاف و یه زندگی راکد؛ شایدم یه دره که توش سقوط می کنم. اگه می تونید، جواب سوالتونو توی

این تاریکی پیدا کنید.

لیلی دیگه منتظر نشد آرش حرف بزنه؛ برگشت توی اتاقش. اون شب دیگه حوصله ی بافتن نداشت، روی تختش دراز کشید و سعی کرد جواب سوال آرش رو پیدا کنه؛ اما واقعا نمی دونست چی در انتظارشه و بی نتیجه خوابش برد.

آقای فرخی همه رو برای آخر هفته به ویلاش دعوت کرد، همه رفتن. فقط لیلی و ناصر و ثریا خونه بودن. اون شب شام با لیلی بود، لیلی میز رو چید و ثریا و ناصر رو صدا کرد، دور هم غذا خوردن.

ثریا: واقعا خوشمزه بود، ممنون عزیزم.

ناصر: مامان رقیب خوبی داری.

لیلی: دستپخت ثریا جون یه چیز دیگست.

لیلی نداشت ثریا دست به ظرف ها بزنه، ناصر و ثریا رفتن خونشون، لیلی ظرف ها رو جمع کرد و شست. آشپزخونه رو مرتب کرد و رفت توی اتاقش، مشغول بافتن شد. کار شال گردن تموم شد و بافتن کلاه رو شروع کرد. صدای sms باعث شد یه نگاه به گوشیش بندازه، شماره ناشناس بود، sms رو باز کرد.

«بیا پارک سر خیابون پیش وسایل بازی، کوزت!»

لیلی با دیدن کوزت فهمید آرشه. اما اون که الان باید بیرون شهر باشه. لیلی شک کرد نکنه یکی می خواد اذیتش کنه؛ اما فقط آرش بود که کوزت صداش می کرد. دو دل بود؛ گوشیش رو برداشت و به شماره زنگ زد.

آرش: الو.

لیلی: سلام.

آرش: پس چرا نمیای؟

لیلی مطمئن شد.

لیلی: چکارم دارین؟

آرش: می خوام باهات حرف بزnm.

لیلی: خب بیاین خونه، بیرون هوا بارونیه.

آرش: منتظرتم.

آرش گوشه ی رو قطع کرد.

لیلی: الو ... آه، خودخواه!

لیلی اولش نمی خواست بره، اما یه حسی لیلی رو وادار می کرد که بره. لباسشو پوشید، چتر رو از توی کمدش برداشت و رفت توی حیاط. چراغ خونه ی ثریا خاموش بود. آروم در حیاط رو باز کرد و بیرون رفت. کمی ترسیده بود. دونه های بارون محکم به چترش می خورد، خودشو رسوند پارک و به سمت وسایل بازی رفت. آرشو دید که زیر بارون، روی تاب نشسته بود و کاملا خیس شده بود. لیلی رو به روی آرش ایستاد، آرش متوجه لیلی شد.

آرش: کوچیک که بودم هر وقت هر اتفاقی می افتاد، می اومدم اینجا و تاب می خوردم تا آروم بشم، خیلی وقته نیومدم اینجا.

لیلی: الان چی شده که اومدین اینجا؟

آرش: با سمیرا حرف زدم، از طرف خودم. سمیرا همش می گفت ولی خانواده هامون، خودشو فراموش کرده بود، مثل کاری که من کرده بودم. آخرشم هر چی بینمون بود تموم کردم.

لیلی: این حرفا ربطی به من نداره.

آرش: تو بهم گفتی سردرگم و نمی دونم چکار کنم.

لیلی: نکنه به خاطر حرف من این کار رو کردین؟ من که گفتم منظورم سمیرا نبود، اصلا فکر کردین که ممکنه سمیرا دوستتون داشته باشه؟

آرش: آره فکر کردم، خیلی هم فکر کردم. اگه من با همین شکل و شمایل، با همین اخلاق، توی این خانواده نبودم؛ سمیرا حتی بهم نگاه نمی کرد. سمیرا آرشو نمی خواد، سمیرا آرش پسر سعید شریفی رو می خواد. شاید هر کی که هم به جای آرش بود، می خواست.

لیلی: شما از کجا می دونی که سمیرا شما رو به خاطر خودت نخواد؟

آرش: هیچی نباشه بیشتر از یک ساله ما نامزدیم. سمیرا رو بهتر از هر کسی می شناسم.

آرش سردش بود، می لرزید. مثل موش آب کشیده شده بود. لیلی هم همین طور با چتر، رو به روش ایستاده بود.

لیلی: آقا و خانم می دونن؟

آرش: نه، قرار شد سمیرا هم فکراشو بکنه؛ بعد با هم بگیم مخالف ازدواجیم تا خانواده ها راحت تر بپذیرن.

لیلی: از کجا معلوم که سمیرا بعد از فکر کردن مخالف باشه؟

آرش: بهش گفتم دوستش ندارم. اگه بخواد از طوق خانواده ها مجبورم کنه باهاش ازدواج کنم؛ باید کنار تاریخ عروسیمون، تاریخ طلاقمون هم مشخص کنیم. سمیرا اون قدر مغرور هست که با این حرفا دیگه دورم رو خط بکشه.

لیلی: فکر نمی کنید زیادی تند رفتید؟

آرش بلند شد؛ به سمت خروجی پارک می رفت.

آرش: نه، کاری بود که قبلا باید انجامش می دادم.

لیلی: حالا چرا برگشتین؟

آرش: به بهونه ی کار برگشتم؛ اگه نباشم سمیرا بهتر فکر می کنه.

آرش ایستاد. لیلی پشت سرش با چتر ایستاده بود. آرش رو به لیلی گفت: سوال بعدی؟

لیلی تعجب کرد، یعنی دیگه نباید سوال می پرسید؟ آرش برگشت به راهش ادامه داد.

لیلی آروم گفت: واجب بود برای گفتن این حرفا منو زیر بارون بکشونی اینجا؟

آرش برگشت و گفت: چون می خواستم بگم از الان به بعد منم می تونم مثل تو به زندگی لبخند بزنم.

آرش لبخندی زد و برگشت.

لیلی هم لبخندی زد و دنبال آرش رفت. وقتی رسیدن و از ماشین پیاده شدن، لیلی متوجه ی لرزیدن آرش شده بود.

لیلی: حالتون خوبه؟

آرش: مگه باید بد باشم؟

لیلی دیگه چیزی نگفت و رفت توی اتاقش. کمی از کلاهو بافت. می خواست بخوابه، اما فکر می کرد حال آرش ممکنه بد باشه. اون خیلی زیر بارون بود و همش می لرزید. برای همین بلند شد و رفت بالا، تا به سرکی بکشه. نگاهش به آرش افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود. رفت جلو، با همون لباس خیس خوابیده بود و هنوز می لرزید. صورتش هم خیس بود. لیلی آروم دستشو روی پیشونی آرش گذاشت، آرش چشماشو باز کرد. انگار جون حرف زدن نداشت و چشماشو بست. حدس لیلی درست بود. سریع رفت توی آشپزخونه؛ شیر رو از توی یخچال در آورد و گذاشت روی گاز تا گرم بشه، بعد رفت توی اتاق آرش و به دست لباس تمیز براش آورد.

لیلی: آقا آرش!

آرش جواب نداد.

لیلی: آقا آرش بلند شید لباستونو عوض کنید. لباستون خیسه، حالتون بدتر می شه.

بازم جواب نداد.

لیلی: آقا آرش بلند شید دیگه.

آرش آروم زمزمه می کرد. لیلی برای شنیدن، گوششو برد جلو.

آرش: ولم کن، خستم.

لیلی: نمی شه، باید لباستون رو عوض کنید.

لیلی دید آرش تکون نمی خوره، شروع کرد دکمه های پیراهنشو باز کرد.

آرش آروم می گفت: چکار می کنی؟

اما جون نداشت جلوی لیلی رو بگیره. لیلی آرشو نشوند؛ پیراهنش رو در آورد. می خواست زیر پیراهنش رو دربیاره که آرش با دستای بی جونش مچ دست لیلی رو گرفت.

آرش: خودم عوضش می کنم.

لیلی: باشه، من می رم شیر داغ براتون بیارم.

آرش با تمام توانش لباسش رو عوض کرد و روی کاناپه ولو شد. لیلی برای آرش شیر داغ آورد و داد آرش خورد. بعد رفت توی آشپزخونه، به ظرف آب با یه دستمال آورد و پیشونی و دست و پای آرش رو پاشویه کرد. وقتی آرشو پاشویه کرد، رفت به پتو براش آورد و روش داد.

لیلی: چیزی نیاز ندارین؟

آرش انگار خوابیده بود. لیلی پتوش رو مرتب کرد. می خواست بره که آرش گفت:

آرش: لیلی!

لیلی با تعجب به آرش نگاه کرد.

آرش: ممنون.

لیلی همچنان به لب آرش نگاه می کرد. باورش نمی شد، آرش بهش گفت لیلی. لیلی با لبخند برگشت توی اتاقش. ساعت حوالی سه بود که لیلی روی تختش دراز کشید و زود خوابش برد.

صبح شده بود. لیلی چشماشو باز کرد، اما هنوز خوابش میومد. وقتی چشمش به ساعت افتاد، از تعجب سریع روی تختش نشست. چشماشو مالید و دوباره به ساعت نگاه کرد، واقعا ساعت یازده بود. باورش نمی شد. سریع رفت بالا و وارد خونه شد. آرش روی کاناپه نشسته بود و با لپ تاپش کار می کرد. ثریا داشت خونه رو جارو می کشید، ناصر براش مبل ها رو جا به جا می کرد.

لیلی: صبح بخیر.؟

ناصر: منظورت ظهر بخیره دیگه!

ثریا: ناصر! صبح بخیر عزیزم.

آرش: صبح بخیر.

لیلی: ثریا خانم چرا بیدارم نکردین؟

ثریا: اولاً من کی بیدارت می کردم که این دومین بار باشه؟ دوما ساعت هشت تعجب کردم که نیومدی، نگرانت شدم. اومدم بهت سر زدم، توی خواب ناز بودی. خیالم راحت شد و برگشتم.

لیلی: ولی ساعت یازدهه، خیلی دیره.

آرش: کوزت حالا مگه اتفاقی افتاده؟ نکنه به جلسه ی مهمت نرسیدی؟

لیلی توی دلش به خودش هزار تا فحش داد که به خاطر این آقا شب بیدار مونده. مطمئن شد دیشب هذیون می گفت.

ثریا: میز صبحانه آمادست، برو بخور.

لیلی: باشه.

لیلی رفت توی آشپزخونه، صبحانشو خورد و رفت پیش ثریا.

لیلی: حالا چکار کنم؟

ثریا: یه دستمال بگیر پذیرایی رو گرد گیری کن.

لیلی رفت آشپزخونه، دستمال گرفت و مشغول گردگیری شد.

ناصر: لیلی بیا اینجا کارت دارم.

لیلی رفت پیش ناصر.

ناصر: من می رم روی چهارپایه، تو یکی یکی این لامپ ها رو بده من، لامپ لوستر رو عوض کنم.

لیلی: باشه.

ناصر رفت بالا، یه نگاه به لوستر انداخت.

ناصر: اوه اوه ببین اینجا چه خبره.

لیلی: چی شده؟

ناصر: اون دستمال گردگیری رو بده، بالای لوستر خاک داره.

لیلی دستمالش رو داد به ناصر. به لوستر نگاه می کرد، ناصر دستمال کشید روی لوستر و خاک ریخت توی چشم های لیلی.

لیلی: آی، چکار می کنی!



ناصر: چی شد؟

لیلی: خاكو ريختی توی چشمام.

ناصر خندید: خوب چرا بالا رو نگاه می کردی؟

لیلی در حالی که چشماش رو می مالید خندش گرفت و گفت: حواسم نبود.

ناصر روی چهار پایه نشست.

ناصر: بینم چشماتو.

لیلی دستش رو برداشت و به ناصر نگاه کرد.

ناصر: می خوای برو به آب به چشمات بزن.

لیلی: باشه.

لیلی به طرف دستشویی می رفت، آرش با یه اخم محو به لیلی نگاه می کرد. نگاهش رو از لیلی برداشت، لیلی رفت آب به صورتش زد و

برگشت که لامپ ها رو به ناصر بده، آرش کنار چهارپایه ایستاده بود و یکی یکی به ناصر لامپ می داد.

لیلی: من اومدم، شما برین به کارتون برسین. بقیه لامپ ها رو خودم می دم.

آرش: تو بهتره بری واسه ی نهار به ثریا جون کمک کنی.

لیلی چیزی نگفت و به سمت آشپزخونه رفت. نهار که آماده شد، لیلی ظرف آرش رو برد تا روی میز نهارخوری بذاره.

آرش: نیاز نیست این میز رو بچینی، من میام توی آشپزخونه.

لیلی: چشم.

لیلی با ظرف برگشت توی آشپزخونه.

ثریا: پس چرا نداشتی؟

لیلی: آقا آرش گفت میاد آشپزخونه.

ثریا: واقعا؟ تا حالا پیش نیومده بود.

لیلی میز آشپزخونه رو چید و ثریا نهار رو کشید. همه دور میز جمع شدن، ثریا همش حواسش پیش آرش بود، بهش همه چیز تعارف می

کرد.

آرش: اگه چیزی بخوام بر می دارم، شما غذاتون رو بخورین.

ثریا دیگه کاری به کارش نداشت تا همه نهار خوردن. آرش رفت سراغ لپ تاپش، ناصر رفت استراحت کنه، لیلی و ثریا ظرف ها رو جمع

کردن و شستن. بعد لیلی برگشت توی اتاقش و مشغول بافتن شد. تونست کلاه مینا رو تموم کنه. هدیه ی مینا آماده شده بود، کلاه و شال

گردن رو گذاشت توی یه جعبه و کادوش کرد و گوشه ی کمد گذاشت.

\*\*\*

بعد از شام همه دور هم نشسته بودن.

آقا: آرش جان آقای فرخی باهام تماس گرفت.

آرش: خب!

آقا: چه جووری بگم، گفت سمیرا باهاش حرف زده، گفته توی این مدتی که با آرش نامزد بوده، هیچ احساسی نسبت بهش نداره، ادامه ی این رابطه بی فایدهست.

خانم: اینا رو سمیرا گفته؟ چرا؟ مگه آرش چشمه؟

نوشین: لابد دلشو زده.

آقا: آرش جان نگران نباش، یه شب می ریم باهاش حرف بزن و سنگاتونو با هم وابکنین. هر مشکلی باشه حل می کنیم.

آرش: وقتی سمیرا این طور می خواد، دیگه حرفی واسه ی گفتن نمی مونه.

خانم: خوب آگه تو دوشش داری، می تونیم یه جووری حلش کنیم.

آرش: باید بگم که منم هیچ احساسی نسبت بهش ندارم. دوست دارم هر چی بینمون بود تموم بشه.

نوشین: چه عجب، ما یه بار حرفاتو شنیدیم.

خانم: نوشین تو ساکت. نمی شه که همین طور همه چیز رو بهم بزنی!

آرش: هیچ کدومون هم دیگه رو نمی خوایم. به نظرتون ادامه ی این رابطه کار درستیه؟

آقا: ناهید جان آرش راست می گه. زورکی که نمی تونیم کاری کنیم. ما هم گفتیم مدتی نامزد باشن تا همدیگه رو بشناسن؛ آگه خواستن قول و قرار عروسی بذاریم؛ که الان نمی خوان.

خانم: فکر نمی کردم سمیرا این قدر دختر گستاخی باشه، آرش من خودم یه دختر بهتر برات انتخاب می کنم.

آرش در حالی که بلند می شد گفت: لطفا مامان! سمیرا برام بس بود. می خوام مدتی فکرم آزاد باشه.

آقا: نظر تو به آقای فرخی می گم، نامزدیتون رو بهم می زنیم.

آرش: باشه.

جمعه که شد، مثل همیشه آقا و خانم رفتن پیش مادر آقا. لیلی بیدار شد و رفت توی آشپزخونه، صبحانش رو خورد.

لیلی: ثریا جون آگه کاری نداری، من می رم اتاقم رو جارو بکشم.

ثریا: نه برو عزیزم.

لیلی جارو برقی رو برداشت، آرش تازه بیدار شده بود.

لیلی: صبح بخیر.

آرش: صبح بخیر، کارت تموم شد، اتاق منو تمیز کن.

لیلی: باشه.

لیلی رفت توی اتاقش؛ اول کمدش رو مرتب کرد و بعد اتاقش رو جارو کشید. نگاهش به قاب عکس پدرش افتاد. لیلی دیگه سر خاک پدرش نرفت. خیلی دلش براش تنگ شده بود؛ دوست داشت یه بار بره سر خاک پدرش؛ اما هم روش نمی شد به نوشین بگه و مزاحمش

بشه؛ هم خانم رحیمی گفته بود دیگه اون طرفا پیداش نشه. قاب عکس رو گذاشت سر جاش. کارش تموم شد. جارو برقی رو برداشت و رفت توی آشپزخونه، ناصر داشت صبحانه می خورد.

لیلی: صبح بخیر.

ناصر: صبح بخیر.

لیلی: آقا آرش گفته اتاقش رو تمیز کنم، اگه واسه ی نهار کمک می خواین بعد از ظهر اتاقشو تمیز کنم. ثریا: برو خودم نهار درست می کنم.

لیلی داشت با وسایل تمیز کاری می رفت بالا، که نوشین رو دید.

لیلی: صبح بخیر.

نوشین: از صبح ندیدمت.

لیلی: داشتم اتاقمو تمیز می کردم.

نوشین: اتاق منم بهم ریخته است.

لیلی: می خواین تمیزش کنم؟

نوشین: نه، باشه بعد خودم تمیزش می کنم. فعلا باید برم خونه ی محسن اینا.

لیلی: به سلامت.

لیلی به سمت اتاق آرش رفت، در زد و رفت تو. آرش روی تختش نشسته بود و با لپ تاپ کار می کرد، آهنگ هم پخش می شد. لیلی رفت تو و کنار در ایستاد.

آرش: همین طور می خوای اونجا وایستی؟

لیلی دست به کار شد، نیم ساعتی که گذشت آرش گفت:

آرش: گرسنمه، یه چیزی بیار بخورم.

لیلی لباس کتیف هایی که جمع کرده بود، برداشت برد پایین و توی لباسشویی انداخت. برای آرش یه لیوان آبمیوه و یه برش کیک برداشت و برد بالا.

لیلی: بفرمایید.

آرش: خودت نمی خوری؟

لیلی تعجب کرد و گفت: گرسنم نیست.

لیلی می خواست جارو برقی روشن کنه.

آرش: سمیرا با وکیل شرکت پدرش نامزد شد.

لیلی تعجب کرد و گفت: واقعا؟ دو هفته هم نمی شه که شما به هم زدید.

آرش: هنوزم می گی سمیرا من رو دوست داشت؟

لیلی: من بگم دوست داشت یا دوست نداشت چه فرقی می کنه؟

آرش: آره!

لیلی جارو رو روشن کرد و مشغول کشیدن جارو شد، آرش هم لپ تاپش رو برداشت رفت پایین. لیلی اتاق رو جارو کشید و سیم جارو رو جمع کرد. نگاهش به بالکن افتاد؛ دفعه ی قبل هم دوست داشت بره اونجا، پرده رو زد کنار، در بالکن رو باز کرد و وارد بالکن شد. حیاط از بالا قشنگ تر بود. توی بالکن باد می زد، هوا خیلی سرد بود. لیلی داشت بر می گشت که متوجه ی یه گلدون کاکتوس شد، کمی رفت جلوتر و با دقت بهش نگاه کرد.

آرش: داری اینجا رو هم تمیز می کنی؟

لیلی برگشت و به آرش نگاه کرد.

لیلی: نه فقط داشتم به کاکتوس نگاه می کردم.

آرش: کاکتوس این قدر برات جالبه؟

لیلی: نه، این که از بین این همه گل و گیاه شما کاکتوس رو انتخاب کردی، برام جالب بود.

آرش: من چیزی رو انتخاب می کنم که آدمای دیگه دوستش ندارن و انتخابش نمی کنن.

آرش شارژر لپ تاپش رو برداشت و رفت پایین. لیلی هم جارو برقی رو جمع کرد و به دنبالش رفت.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است.::

\*\*\*

نوشین دیگه توی شرکت پدر سمیرا کار نمی کرد؛ با یه شرکت جدید قرار داد بست و خانوادش دیگه با خانواده ی فرخی هیچ ارتباطی نداشتن.

یه روز لیلی و ثریا مشغول درست کردن نهار بودن که مینا اومد به لیلی سر بزنه. بعد از احوال پرسی از ثریا، با لیلی رفتن به اتاق لیلی. روی تخت نشستن.

مینا: امروز آخرین امتحانمو دادم. وای نمی دونی چقدر خوشحالم.

لیلی: حالا امتحانا خوب بود؟

مینا: روی هم رفته بد نبود، خب تو چه خبر، خوبی؟

لیلی: خوبم.

مینا: اومدم یه خبر خوب بدم.

لیلی: چی؟

مینا: یک شنبه می خوام تولد بگیرم.

لیلی: یک شنبه سوم دی می شه؟

مینا: آره، می خوام تو هم بیای.

لیلی: به نوشین می گم، هر چی اون گفت.

مینا: نوشین با من.

لیلی: باشه.

مینا: تو اولین کسی هستی که دارم دعوتش می کنم.

لیلی: تو خیلی بهم لطف داری.

مینا: لطف ندارم، دوستت دارم.

لیلی: ممنون.

مینا: من دیگه می رم.

لیلی: کجا؟ نهار پیشمون بمون.

مینا: نه باید برگردم خونه؛ اومدم درباره ی تولد بهت بگم.

لیلی: خوب تلفنی بهم می گفتی.

مینا: دوست داشتم حضوری دعوتت کنم.

مینا از ثریا خداحافظی کرد و رفت.

مینا چهارشنبه نوشین، محسن و آرشو دعوت کرد.

نوشین: مینا برای تولدش دعوتمون کرد، بهم تاکید کرد که تو رو هم با خودم ببرم.

لیلی: اگه از نظرت اشکال نداره پیام.

نوشین: خیلی هم دوست دارم. این طور که مینا حرف می زد، بدون تو ما رو راه نمی ده.

هر دو خندیدن.

نوشین: به مامان می گم حقوق این ماهت رو بده، فردا باهم می ریم خرید. منم باید برای مینا کادو بخرم.

لیلی: نه، به خانم نگو. از حقوق اون ماهم هنوز مونده.

نوشین: باید حقوق این ماهتو بده دیگه.

روز بعد خانم به لیلی حقوقش رو داد. با نوشین رفتن بیرون، همین طور داشتن می گشتن تا به کادوی خوب برای مینا بگیرن.

نوشین: تو چی می خوای براش بگیری؟

لیلی: من کادوم آمادست.

نوشین: واقعا؟ کی گرفتی؟ حالا چی هست؟

لیلی: توی تولد می فهمی. امیدوارم مینا خوشش بیاد.

به به مغازه نقره فروشی رسیدن و رفتن تو، نوشین به گردنبد و دستبند ست نقره گرفت.

نوشین: این چطوره؟

لیلی: خیلی قشنگه.

نوشین: همینو می گیرم.

نوشین حساب کرد و با هم اومدن بیرون. لیلی احساس می کرد کادوش در مقابل اون سرویس نقره ارزشی نداره. می ترسید مینا خوشش نیاد.

شنبه بعد از شام لیلی داشت توی آشپزخونه ظرف می شست.

آرش: کوزت!

لیلی شیر آب رو بست، برگشت به آرش نگاه کرد.

آرش: اینو برام کادو کن.

یه جعبه و کاغذ کادو گذاشت روی میز آشپزخونه و رفت. وقتی کارش تموم شد، رفت نشست به جعبه نگاه کرد؛ یه دوربین عکاسی بود. لیلی کادوش کرد و برد به آرش، که داشت تلویزیون می دید داد.

لیلی: بفرمایید.

آرش: هدیه ی خوبی بود؟

لیلی: آره خوب بود.

آرش: ممنون.

لیلی: کاری نکردم، شب بخیر.

آرش: شب بخیر.

ساعت از هشت گذشته بود که محسن اومد. همه آماده شدن و به سمت کافی شاپ مانی و مبین حرکت کردن. وقتی رسیدن نوشین در حالی که بازوی محسن و گرفته بود وارد شد. لیلی منتظر بود آرش وارد بشه.

آرش: نمی ری تو؟

لیلی: شما بفرمایید.

آرش: خانما مقدم ترن.

لیلی از حرف آرش تعجب کرد. وارد شد و به سمت جایی که مینا بود رفت.

لیلی: سلام.

مینا: سلام.

مینا و لیلی همدیگه رو بغل کردن.

لیلی: تولدت مبارک.

مینا: ممنون که اومدی.

لیلی: اینم از کادوی تولد.

مینا: همین که اومدی برام مهم بود.

لیلی: قابلتو نداره.

لیلی به سمت میزی که نوشین و محسن نشسته بودند رفت و آرش هم به دنبالش. به خانم و آقا هم اونجا بودن، لیلی سلامی کرد و نشست.

آرش: سلام حامد.

آرش باهاش دست داد.

حامد: سلام، چطوری پسر؟

آرش: قربانت، سلام مریم.

مریم: سلام، حال شما؟

آرش: ممنون، شما خوبین؟

مریم: خوبم ممنون.

آرش روی صندلی کناری لیلی نشست.

نوشین رو به لیلی کرد:

نوشین: پسر عمم و ایشونم همسرش.

مریم: و این دختر خانم؟

نوشین: لیلی دوست صمیمیم.

لیلی از این که نوشین این طوری خطابش کرد، خوشحال بود.

مریم: خوشبختم.

لیلی: منم خوشحالم می بینمتون.

نوشین: لیلی، توی عروسی حامد و مریم با محسن آشنا شدم.

لیلی: آره گفته بودین توی عروسی پسر عمتون آشنا شدین.

مریم: محسن پسر خاله ی منه.

لیلی: پس ازدواج شما باعث ازدواج دو نفر دیگه شد.

مریم: آره؛ یادمه از ماه عسل که اومدیم محسن اومد خونمون. تعجب کردم، آخه محسن زیاد اهل خونه ی این و اون رفتن نبود. نگو پسر عاشق شده بود.

حامد: مریم یادته وقتی پرسید نوشین نامزدی چیزی داره؛ منم گفتم آره، چی شد؟

مریم: وای، آره!

نوشین: حامد گفتم نامزد دارم؟

حامد: آره، اون قدر دپرس شد که نگو. ناامید شد و داشت می رفت که گفتم شوخی کردم؛ پرید و ماچم کرد.

نوشین: آره محسن؟

محسن: من که اصلا یادم نیامد.

مریم: محسن؟!!

محسن: داره یه چیزایی یادم میاد.

همه خندیدن.

حامد: راستی آرش قضیه ی تو و سمیرا چی شد؟

آرش: نامزدیمون بهم خورد.

مریم: شما که خوب بودین.

آرش: هر دو به این نتیجه رسیدیم که فقط به هم عادت کردیم.

حامد: دیگه خبری نیست؟

همه داشتن به آرش نگاه می کردن، آرش نیم نگاهی به لیلی انداخت و لیلی نگاهشو از آرش گرفت.

آرش: فعلا نه.

میز شام رو چیدن. مانی و مبین همه رو صدا زدن. لیلی هم همراه بقیه رفت تا غذا بکشه، مانی و مبین پشت میز غذا بودن.

لیلی: سلام.

مبین: سلام، چطوری؟

لیلی: ممنون.

مانی: سلام لیلی، خوش اومدی.

مبین: دیگه بهمون سر نزدی، اون مینا هم که شمار تو نمی ده.

آرش که تازه رسیده بود، کنار لیلی ایستاد.

آرش: شماره ی لیلی رو می خوای چکار؟

مبین: حالشو پرسیم.

آرش: پس از دخترای دیگه شماره می گیری که حالشون بررسی؟

مانی زد زیر خنده.

مانی: آخی، داداش من یه عمر نگران حال دخترای مردم بود.

مبین: باشه مسخره کنید، ولی از تو بهترم که یه سال با یه نفر بودی و آخرش زدی زیرش.

آرش: من زیرش نزدم، این تصمیم هر دومون بود.

مبین: از سمیرا بعید بود از تو بگذره و زن و کیل باباش بشه.

آرش: منظورت چیه؟

مبین: خودت بهتر می دونی.

آرش: من نمی دونم برای بهم خوردن نامزدیم با سمیرا، چرا باید به همه جواب پس بدم!

آرش غذایی برداشت و از کافی شاپ رفت بیرون.

مانی: مبین این حرفا چی بود زدی؟ آرشو ناراحت کردی.



مبین: ولم کن!

لیلی از این که آرش رفت ناراحت شد. غذاشو برداشت و رفت نشست.

نوشین: پس آرش کو؟

لیلی: رفت خونه.

نوشین: برای چی؟

لیلی: نمی دونم.

لیلی داشت به آرش فکر می کرد که الان توی چه حالیه و با غذاش بازی می کرد؛ که صدای گوشیش اومد. گوشیشو از کیفش بیرون آورد، sms داشت.

آرش: کنار تاب منتظرتم.

لیلی زیر لب گفت: می دونستم اونجایی.

نوشین: کیه؟

مانی کیکو آورد. مبین آهنگ تولدت مبارک رو با گیتار می زد و همه دست می زدن و تولدت مبارک می خوندن. بعد از شمردن یک دو سه، مینا شمع ها رو فوت کرد. بعد از خوردن کیک نوبت کادوها شد. وقتی مینا کادوی لیلی رو باز کرد، با اینکه یکی می گفت: زحمت کشیده با این کادوش!

یکی دیگه گفت: این دیگه کیه؟ خسیس!

اما لیلی با دیدن لبخند مینا خوشحال شد. آخر تولد مانی و مبین برای همه قهوه مخصوصشون رو درست کردن.

مانی: بفرمایید، اینم از قهوه.

حامد: خیلی وقته قهوه تون رو نخوردم.

مانی: افتخار نمی دین بیاین کافی شاپ ما.

مریم: ولی یادمه نامزدیمون همش میومدیم اینجا.

مانی: اون وقتا اینجا رو تازه تاسیس کرده بودیم.

محسن یه قلپ خورد.

محسن: واقعا که عالیه.

نوشین: مثل همیشه.

مانی: نوش جان.

وقتی همه قهوه هاشون رو خوردند، خداحافظی کردن. لیلی هم به سمت مینا رفت، مینا دوباره بغلش کرد.

مینا: بازم ممنون که اومدی.

لیلی: ببخشید که کادوم کم بود، اما خودم بافتمش.

مینا: واقعا؟ خیلی قشنگه.

مینا کلاه و شال گردن رو پوشید.

مینا: مانی!

مانی: جانم؟

مینا: از مون عکس بگیر.

مینا دستشو دور گردن لیلی انداخت، مانی ازشون عکس گرفت.

لیلی: من دیگه می رم.

مینا: باشه خداحافظ.

مانی: خداحافظ.

لیلی داشت می رفت.

مبین: لیلی!

لیلی برگشت.

مبین: فکر نمی کردم آرش این قدر ناراحت بشه.

لیلی: آقا آرش روی قضیه سمیرا حساس شدن.

مبین: بهش sms دادم و زنگ زدم، اما جواب نداد.

لیلی: منتظر باش، جوابتو می ده.

مبین: امیدوارم زیاد ازم ناراحت نشده باشه؛ ممنون که اومدی.

لیلی: خداحافظ.

مبین: خداحافظ.

لیلی سوار ماشین شد و محسن لیلی رو تا دم خونه رسوند. لیلی رفت توی حیاط و وقتی صدای رفتن ماشین محسن رو شنید؛ اومد بیرون و

رفت به سمت پارک. آرش روی تاب نشسته بود و آروم تاب می خورد. لیلی مثل دفعه ی قبل رفت رو به روش ایستاد.

لیلی: چرا جواب sms مبین رو ندادین؟

آرش: حوصله نداشتم.

لیلی: منتظره جوابشو بدین.

آرش: حالا چرا نگران جواب sms اونی؟

لیلی: خیلی ناراحت بود.

آرش: موقعی که حرف می زد باید جلوی دهنشو می گرفت.

لیلی: خوب اون فقط می خواست جوابتون رو بده؛ نمی خواست ناراحتتون کنه.

آرش: می خوام همون جا بایستی؟

لیلی: بهش SMS بدین می شینم.

آرش گوشیش و در آورد و جواب مین رو داد.

آرش: حالا بشین.

لیلی روی تاب کناری آرش نشست.

آرش: خوش گذشت؟

لیلی: خوب بود.

آرش: نگفتی کادو چی بهش دادی؟

لیلی: براش کلاه و شال گردن بافتم.

آرش به لیلی نگاه کرد.

آرش: مگه تو بلدی ببافی؟

لیلی: آره.

آرش: برای منم شال گردن می ببافی؟

لیلی: باشه.

هر دو سکوت کردند.

آرش: لیلی!

لیلی از این که آرش لیلی صداش کرد تعجب کرد.

لیلی: شما منو لیلی صدا کردین؟

آرش: مگه اسمت لیلی نیست؟

لیلی: آره، ولی کوزت صدام می کردین.

آرش: از این به بعد لیلی صدات می کنم.

لیلی: واقعا؟

آرش: آره، به جورایی می خوام چشمامو روی به واقعیت هایی باز کنم.

لیلی: البته دیگه مهم نیست، همون کوزت صدام کنیدی، عادت کردم.

آرش: موضوع فقط اسمت نیست؟

لیلی: پس چیه؟

آرش: چه جوری بگم ... من فکر می کنم ... احساس خاصی بهت دارم.

لیلی از جاش بلند شد.

لیلی: شوخی جالبی نبود، بهتره دیگه برگردیم؛ دیر وقته.

آرش هم بلند شد.

آرش: بذار حرفامو بزnm.

لیلی: انگار طرفتون رو اشتباه گرفتم.

آرش: من اشتباه نگرفتم لیلی!

لیلی: دیگه لیلی صدام نکنید؛ همون کوزت خوب بود.

آرش: حالا که می دونی دوستت دارم، دیگه نمی تونم کوزت صدات کنم.

لیلی: باید کوزت صدام کنید، چون من هنوز خدمتکار خونه ی شمام و وضعیت هیچ تغییری نکرده.

آرش: ولی من تو رو با همین وضعیت دوست دارم.

لیلی: پیش مادر و پدرتون می تونید این قدر راحت دم از دوست داشتن من بزنین؟

آرش: آره، به شرطی که مطمئن باشم این احساس دو طرفه است.

لیلی: که نیست.

آرش: نمی خوام الان جواب بدی.

لیلی: ولی من جوابم رو دادم.

آرش: نه این جوابت نیست، چون بهش فکر نکردی.

لیلی: گیرم جوابم مثبت باشه، به نظرتون خانوادتون راضی می شن؟

آرش: باید راضی بشن.

لیلی: اما اگه راضی نشن شما چیزبو از دست نمی دین؛ بازم خانواده ای دارین که حمایتتون می کنن. اما من ...

آرش: تو هم منو داری.

لیلی: آقا آرش منو وارد زندگی نکنید که پایه و اساسش رویاست.

آرش: فقط کافیه بهم اعتماد کنی و دوستم داشته باشی؛ اون وقت ...

لیلی پوزخندی زد: اون وقت معجزه می شه، آره؟

آرش: لیلی خواهش می کنم.

لیلی: دنیای ما باهم فرق داره، منو وارد دنیای خودتون نکن.

آرش: اگه تو هم دوستم داشته باشی، هیچ فاصله ای بینمون نیست و دنیاهاون فرق نداره.

لیلی از کنار آرش رد شد.

لیلی: حرفاتون قشنگه.

آرش: اگه بهم اعتماد کنی، تبدیل به واقعیت می شه.

لیلی به چشمای آرش نگاه کرد، انگار اولین بار بود که آرشو می دید. لیلی نگاهشو از آرش برداشت.

لیلی: بهم فرصت بده.

لیلی به سمت خروجی پارک می رفت، آرش هم دنبال لیلی رفت.

آرش: اگه دوستم داشتی، برام شال گردن بباف. باشه؟

لیلی: شاید بافتم و شایدم نبافتم.

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن و پشت هم به سمت خونه رفتن. وقتی رسیدن هر کی رفت توی اتاق خودش. نه لیلی و نه آرش، اون شب نخوابیدن. لیلی به اتفاقی که افتاده بود فکر می کرد و دوست داشت وقتی فردا بیدار می شه، همش خواب باشه. آرش هم به این که لیلی چه جوابی بهش خواهد داد، فکر می کرد.

روز بعد لیلی میز صبحانه رو چید، آقا اومد و لیلی برگشت تا برای آقا چای بریزه، که آرش از پله ها پایین اومد.

لیلی: صبح بخیر.

آرش: صبح بخیر لیلی.

اسم لیلی از زبون آرش برای لیلی یه حس ناشناس بود. انگار هیچ کس مثل آرش لیلی رو صدا نمی کنه، یا اینکه هیچ کس لیلی رو لیلی صدا نمی کرد.

ثریا مشغول درست کردن نهار بود و لیلی داشت سیب زمینی خرد می کرد، اما همه ی فکرش شده بود آرش.

ثریا: تولد چطور بود؟

لیلی حواسش به ثریا نبود.

ثریا: لیلی با تو هستم.

لیلی: بله؟

ثریا: می گم تولد چطور بود؟

لیلی: خیلی خوش گذشت.

ثریا: نگفتی کادو چی بردی؟

لیلی: برای مینا کلاه و شال گردن بافتم.

لیلی یاد دیشب افتاد، آرش گفت اگه دوستش دارم شال گردن ببافم.

ثریا: خودت بافتی؟ پس بافتنی هم بلدی!

لیلی بازم تو فکر رفته بود.

ثریا: لیلی معلومه حواست کجاست؟

لیلی: ببخشید، چی گفتین؟

ثریا: گفتم هنرمندی، بافتنی هم بلدی؟

لیلی: آره، از مادرم یاد گرفتم.

ثریا: خدا بیامرز دشت.

شب لیلی داشت ظرف می شست.

آرش: خسته نباشید.

لیلی برگشت به آرش نگاه کرد.

لیلی: ممنون.

آرش: کاموا خریدم، رنگش خوبه؟

لیلی به کامواها نگاه کرد، قلبش شروع به تپیدن کرد.

لیلی: آره قشنگه.

آرش: کی آمادش می کنی؟

حرف آرش دو پهلو بود.

لیلی: اگه ... خواستم بیافمش، به هفته ای وقت می خوام.

آرش: می بافیش مگه نه؟

لیلی: نمی دونم.

آرش: لیلی؟!

وقتی آرش گفت لیلی، یهو دل لیلی ریخت.

لیلی: هنوز پشت دو راهی ایستادم.

آرش: خواهش می کنم توی راهی نرو که من نباشم.

لیلی: بذارید خوب فکر کنم.

آرش کاموا رو گذاشت روی میز و رفت. لیلی ظرف ها رو شست؛ کاموا رو برداشت و رفت توی اتاقش؛ روی تختش نشست و به کاموا نگاه کرد.

این اتفاقی که افتاده بود رو دوست نداشت. می خواست برگرده عقب؛ وقتی که آرش بهش نگفته بود دوستش داره.

لیلی: نمی خوام.

لیلی کاموا رو گذاشت تو کمد و رفت روی تختش دراز کشید، سعی کرد به آرش فکر نکنه تا خوابش برد.

از روز بعد، لیلی سعی کرد زیاد با آرش برخورد نداشته باشه، حتی به روز جمعه وقتی آرش ازش خواست تا اتاقشو تمیز کنه؛ لیلی رفت

بالا، چند دقیقه ای پشت در اتاق آرش ایستاد؛ اما نتونست وارد بشه و برگشت پایین.

لیلی: ثریا جون می شه من سبزی ها رو پاک کنم، شما برین اتاق آقا آرش رو تمیز کنید؟

ثریا: چرا؟ چیزی شده؟

لیلی: نه، فقط هوس سبزی پاک کردن کردم.

ثریا: باشه.

لیلی نشست و مشغول پاک کردن سبزی شد. ثریا رفت بالا، تقه ای به در زد و رفت تو. آرش با دیدن ثریا تعجب کرد.

آرش: قرار بود لیلی بیاد اتاقمو تمیز کنه!

ثریا: داره سبزی پاک می کنه.

آرش: آهان، من می رم پایین، شما اتاقو تمیز کنید.

آرش لپ تاپش رو برداشت و رفت پایین، لپ تاپش رو گذاشت روی میز و به طرف آشپزخونه رفت.

آرش: چرا نیومدی اتاقمو تمیز کنی؟

لیلی: به آرش نگاه کرد.

لیلی: من داشتم سبزی پاک می کردم؛ ثریا جون اومد.

آرش: واقعا دلیلت همینه؟

لیلی: چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که یکی اتاقتون رو تمیز کنه.

آرش اومد جلو؛ دستاشو محکم روی میز گذاشت و سرشو نزدیک لیلی برد.

آرش: چرا از من فرار می کنی؟ چرا نمی ذاری ببینمت؟

لیلی: من منظوری نداشتم.

آرش: داشتی، خوبم داشتی.

لیلی سبزی های توی دستش رو فشار داد.

لیلی: من فقط یه چیز از تون می خوام، اینکه چشماتون رو ببندین و منو کوزت صدا کنید.

آرش دستشو از روی میز برداشت، پاهاشو محکم به زمین فشار می داد.

آرش: اگه می تونستم حتما این کار رو می کردم؛ اما نمی تونم.

آرش از آشپزخونه خارج شد.

آرش: منتظر شال گردنم می مونم.

لیلی اون شب کاموا رو از توی کمدش بیرون آورد.

لیلی: آخه من با تو چکار کنم؟

لیلی دو دل بود، آرش از همه لحاظ خوب بود؛ اما لیلی خیلی چیزا نداشت و همین مانع می شد که لیلی شال گردن رو بیافه. تصمیم گرفت با

نوشین حرف بزنه؛ تنها کسی که می تونست به لیلی کمک کنه نوشین بود.

روز بعد وقتی نوشین از شرکت برگشت، لیلی رفت توی اتاق نوشین و با هم روی تخت نشستن.

نوشین: از وقتی رفتم توی این شرکت جدید، کمتر وقت می کنم باهات حرف بزنم.

لیلی: حالا از کارتون راضی هستین؟

نوشین: هر جایی به جز شرکت آقای فرخی خوبه.

لیلی: نوشین.

نوشین: جانم؟

لیلی: یه اتفاقی افتاده که باید بهت بگم.

نوشین: چی شده؟

لیلی: شب تولد مینا آقا آرش ...

نوشین: آرش چی شد؟

لیلی: بهم ... گفت دوستم داره.

نوشین: واقعا؟ پس بگو چرا جدیدا همش می گه لیلی، لیلی!

لیلی: بهم گفت فکر کنم؛ اگه منم دوستش داشتم براش شال گردن بپافم.

نوشین: بافتی؟

لیلی: نه، باور کنید حتی یه رجشم نپافتم.

نوشین: ببین لیلی ... من به آرش حق می دم که دوستت داشته باشه؛ چون تو واقعا خوبی. اگه من مادر آرش بودم، حتما می داشتم آرش

باهات ازدواج کنه.

لیلی: نوشین!

نوشین: اما مشكله؛ مامان و بابام که حتی تصورشم نمی کنن که تو عروسشون بشی.

لیلی: می دونم، بهشون حق می دم. چون آقا آرش خیلی از من سرتره.

نوشین: این طوری حرف نزن دوست ندارم.

لیلی: من می خوام من و آقا آرش مثل قبل باشیم، کوزت صدام کنه، بهم دستور بده، بی تفاوت از کنارم رد بشه.

نوشین: می گی چکار کنم؟ با آرش حرف بزnm؟

لیلی: نه، شاید اگه بدونه بهت گفتم ناراحت بشه.

نوشین: تو آرشو دوست داری؟

لیلی: نه دوستش ندارم.

نوشین: لیلی راستشو بگو.

لیلی: نمی دونم، اصلا مهم نیست. باید یه کاری کنیم که آرش بی خیال من بشه.

نوشین: آرش نگفت چه جوری می خواد به مامان و بابا بگه؟

لیلی: نه؛ گفت فقط بهش بگم دوستش دارم، بقیش رو بسپریم به خودش.

نوشین: پس خیلی دوستت داره که می خواد جلوی مامان و بابا وایسته.

لیلی: ولی من نمی خوام. می خوام قبل از اینکه خانم و آقا بفهمن یه کاری کنم.

نوشین: خب می گی چکار کنیم؟

لیلی: نمی دونم، واسه ی همین اومدم پیش تو.

لیلی و نوشین هر دو سکوت کردن.

نوشین: چگونه چند وقتی بری پیش عزیز، تا از آرش دور باشی.

لیلی: نمی دونم، می شه؟

نوشین: چرا که نه؟ اونجا فقط عزیز و نرگس جون پرستارشن، منم به بهونه ی کمک به نرگس جون می برمت اونجا.



لیلی: آگه بشه که عالی می شه.

نوشین: فردا صبح دیرتر می رم شرکت، می برمت اونجا.

لیلی: ممنون.

نوشین: آگه آرش فراموشت نکرد چی؟

لیلی: نگو! می خوام هر کاری می تونم بکنم.

نوشین: تو واقعا دختر عجیبی هستی.

فردا صبح وقتی آرش رفت شرکت؛ لیلی ساکش رو جمع کرد. چند تا کتاب و دفتر شعر و لباسش رو برداشت و آماده شد. قبل اینکه راه بیافتن لیلی کاموا رو برداشت و رفت توی اتاق آرش، گذاشتش روی تختش تا بهش بفهمونه راه بدون آرشو انتخاب کرده. چشمش به بالکن افتاد؛ وارد بالکن شد به کاکتوس نگاه کرد که یاد اون روز توی بالکن افتاد.

لیلی: من برای تو مثل این کاکتوسم؛ نه تنها فایده ای ندارم، بلکه با خارم بهت آسیب می زخم، پس باید ازت دور بشم.

لیلی یاد حرف آرش افتاد: من چیزی رو انتخاب می کنم که آدمای دیگه دوستش ندارن و انتخابش نمی کنن.

انگار دلش لرزید؛ از بالکن اومد بیرون؛ کاموا رو برداشت و از اتاق رفت. از ثریا خداحافظی کرد و با نوشین راه افتادن.

نوشین جلوی یه خونه پارک کرد. پیاده شدن و نوشین زنگ در رو زد.

نرگس: کیه؟

نوشین: منم نرگس جون.

نرگس: نوشین جان تویی، بیا تو.

لیلی و نوشین رفتن تو، یه خونه بزرگ و قدیمی، وارد خونه که شدن، یه خانم هم سن و سال ثریا اومد جلو.

نوشین: سلام نرگس جون.

نرگس: سلام عزیزم، از این طرفا؟

لیلی: سلام.

نوشین: لیلی دوستم، ایشون نرگس جون.

نرگس: سلام، خوبی عزیزم؟

لیلی: ممنون.

نوشین: عزیز کجاست؟

نرگس: داره صبحانه می خوره.

همه با هم رفتن توی آشپزخونه، نوشین به سمت عزیز رفت و با هم روبوسی کردن.

عزیز: خوبی مادر؟

نوشین: آره قربونت برم، برات یه مهمون آوردم.

عزیز به لیلی نگاه کرد.

عزیز: بیا جلو بینم.

لیلی رفت جلو.

لیلی: سلام.

عزیز: سلام عزیزم.

نوشین: می خوام لیلی رو بسپارم به شما.

عزیز: خانوادش خبر دارن؟

نوشین: عزیز قضیه ی لیلی مفصله؛ من باید زود برم، خود لیلی براتون تعریف می کنه.

عزیز: برو به سلامت، ولی عجله نکن.

نوشین: چشم.

نرگس: بمون یه چیزی بخور.

نوشین: ممنون، صبحانه خوردم.

نوشین دست لیلی رو گرفت و با هم رفتن پیش در ورودی.

نوشین: باور کن من راضی به این کار نیستم لیلی؛ هر وقت احساس کردی دوست داری برگردی، بهم خبر بده.

لیلی: باشه خیالت راحت.

نوشین: عزیز محرم اسراره؛ بهش اعتماد کن. باهاش درد دل کن، کمکت می کنه.

لیلی نوشین رو بغل کرد.

لیلی: ممنون.

نوشین رفت و لیلی برگشت توی آشپزخونه.

عزیز: خب لیلی جان، خوش اومدی.

لیلی: ممنون.

عزیز: نرگس جان اتاق سمانه رو به لیلی نشون بده.

نرگس: چشم عزیز، همراهم بیا.

نرگس اتاقی که عزیز گفت رو به لیلی نشون داد و تنهاش گذاشت.

لیلی اول اتاق رو برانداز کرد؛ بعد روی تخت نشست و ساکش رو باز کرد. اولین چیزی که به چشمش خورد کاموا بود. قلبش شروع به

تپیدن کرد. پشیمون شد از اینکه نداشت توی اتاق آرش بمونه.

گذاشتش زیر تخت. داشت بقیه ی وسایلشو جمع و جور می کرد که تقه ای به در خورد و عزیز اومد تو. لیلی بلند شد.

عزیز: راحت باش.

عزیز عصا زنان اومد کنار لیلی و روی تخت نشست.

عزیز: نوشین که نگفت کی هستی و چی شد که اومدی اینجا؛ اگه دوست داری خودت بگو.

لیلی یاد حرف نوشین افتاد و داستان زندگیش رو برای عزیز گفت. وقتی به تصادفش رسید، بغضش ترکید. عزیز لیلی رو توی بغلش گرفت؛ آروم اشک می ریخت تا لیلی نفهمه، اما لیلی به هق هق افتاد. بعد از پدرش کسی لیلی رو بغل نکرد و گریش رو ندید. عزیز: خدا دوستت داشت که نوشینو سر راهت قرار داد.

لیلی: من زندگیم رو مدیون نوشینم. اون لطف بزرگی در حقم کرد.

عزیز: حالا چی شد که تو رو آورد اینجا؟

لیلی نمی خواست موضوع آرشو به عزیز بگه.

لیلی: نوشین خیلی از تون تعریف کرد؛ منم خواستم به بهونه ی کمک کردن به نرگس جون شما رو ببینم.

عزیز: در هر صورت خوش اومدی.

نرگس، لیلی و عزیز رو برای نهار صدا کرد. با هم رفتن آشپزخونه و نهار خوردن. با اصرار لیلی، نرگس اجازه داد لیلی ظرف ها رو بشوره. وقتی کارش تموم شد، برگشت توی اتاقش و سعی کرد خودشو با یه کتابی که آورده بود سرگرم کنه؛ اما تا یه خط می خوند، ذهنش می رفت پیش آرش. اعصابش بهم ریخت؛ کتابو روی تخت پرت کرد. آروم که شد، دفتر شعرش رو از توی کیفش در آورد. آخرین باری که شعر گفت، قبل مرگ پدرش بود؛ بعد از اون دیگه سراغ نوشتن نرفت. دفتر رو باز کرد؛ شعری که نوشته بود رو خوند. رسید به صفحه خالی، خودکارش رو برداشت. به آرش فکر می کرد و کلمات روی صفحه می اومد. این همون چیزی بود که توی شعرای دیگش نبود. «احساس!» هر کلمه که روی کاغذ می آورد یه اشک روی گوش جاری می شد.

یه دفعه دفترش رو بست. با خودش گفت «داری چکار می کنی، تو چته؟»

احساس می کرد داره از گریه خفه می شه. پنجره رو باز کرد و یه نفس عمیق کشید. وقتی آروم شد، پنجره رو بست و از اتاق رفت بیرون، تا به آرش فکر نکنه. رفت توی آشپزخونه پیش نرگس جون و بهش کمک کرد.

گوشی لیلی زنگ خورد و لیلی گوشیش رو از جیبش بیرون آورد، آرش بود. قلب لیلی شروع به تپیدن کرد. باز هم احساس خفگی! لیلی سریع رفت بیرون، یه نفس عمیق کشید جواب داد.

لیلی: الو.

آرش: سلام.

لیلی: سلام.

آرش: چرا بهم نگفتی قراره بری خونه ی عزیز؟

لیلی: عجله ای شد.

آرش: تو که به خاطر من نرفتی اونجا؟

لیلی: اتفاقا اومدم تا مدتی از هم دور باشیم.

آرش: واقعا؟ لیلی پس همین امروز برمی گردی.

لیلی: آقا آرش تا وقتی که شما یه تصمیم درست نگیرید، من بر نمی گردم.

آرش: من تصمیمو گرفتم. تا آخر عمرت هم اونجا بمونی، حرف من همونیه که گفتم.

لیلی: پس تا آخر اینجا می مونم.

آرش عاجزانه گفت: لیلی اذیتم نکن.

لیلی: دیگه بهم زنگ ننزید.

آرش: لیلی این چه مسخره بازیه.

لیلی گوشیش رو قطع کرد.

لیلی: همه اینا به خاطر خودتونه.

لیلی به آسمون نگاه کرد، گلوله های برف صورتش رو نوازش می کرد. دوباره گوشیش زنگ خورد. لیلی جوابش نداد و رفت تو. آرش چند

بار دیگه هم زنگ زد، تا اینکه لیلی گوشیش رو خاموش کرد.

چند دقیقه بعد تلفن خونه به صدا در اومد. عزیز گوشی رو برداشت.

عزیز: لیلی جان آرش باهات کار داره.

لیلی تعجب کرد. دوست نداشت عزیز چیزی بفهمه، اما آرش ...

لیلی: الو.

آرش: چرا جواب نمی دی؟ چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

لیلی: سلام آقا آرش.

آرش تعجب کرد و گفت: چی می گی؟

لیلی: آها اون پیراهنی که دادین اتو کنم؟

آرش: لیلی خواهش می کنم برگرد.

لیلی: گذاشتمش توی کشوی اولی.

آرش: لیلی گوش می کنی چی می گم؟

لیلی: خواهش می کنم، کاری نکردم.

آرش: لیلی.

لیلی: خداحافظ.

آرش: الو ... لیلی؟

آرش اعصابش بهم ریخت و گوشیش رو پرت کرد. لیلی رفت توی اتاقش؛ گوشیش رو روشن کرد و به آرش زنگ زد. آرش سریع رفت و

گوشیش رو برداشت.

آرش: الو لیلی!

لیلی: این چه کاری بود؟ برای چی به خونه ی عزیز زنگ زدی؟

آرش: اون حرفا چی بود می گفتی؟ تو مجبورم کردی!

لیلی: بهت گفتم دیگه زنگ ننزی.

آرش: باشه زنگ نمی زوم، کی بر می گردی؟

لیلی: بذار حالا که از هم دوریم، هر دومون خوب فکر کنیم.

آرش: باشه، زود برگرد.

لیلی: هر وقت فکرامو کردم میام.

آرش: گوشیتم خاموش نکن.

لیلی: به شرطی که زیاد زنگ نزن.

آرش: باشه، روزی یه بار که اشکالی نداره؟

لیلی: باشه، خداحافظ.

آرش: دوستت دارم، خداحافظ.

لیلی بعد از قطع کردن گوشی لبخندی زد، اما لبخندی تلخ. روی تخت نشست، واقعا نمی دونست چکار کنه. آرش با این شرایط دوستش داشت و این یعنی لیلی رو به خاطر خودش می خواست. کاموا رو از زیر تخت آورد و شروع به بافتن کرد، چند رج که بافت به خودش اومد و همه رو شکافت. دودل بود، دوست داشت شال گردنو برای آرش ببافه؛ اما وقتی به خودش و خانواده ی آرش فکر می کرد، منصرف می شد. صدای در بلند شد و عزیز اومد تو.

عزیز: لیلی جان بیا برای شام.

لیلی: الان.

عزیز: داری چی می بافی؟

عزیز اومد توی اتاق.

لیلی: شال گردن.

عزیز: تو که هیچی نبافتی؟

لیلی: الان نمی بافم، باشه واسه ی بعد. بریم برای شام.

عزیز: تو که سنی نداری، کاش یه رنگ شادتر انتخاب می کردی.

لیلی: برای خودم نیست.

عزیز: پس مال کیه؟

لیلی نمی خواست بیشتر از این به عزیز دروغ بگه.

لیلی: آقا آرش.

عزیز: چه قدر آرش بهت کار می سپره، بهتره بریم شام بخوریم تا سرد نشده.

لیلی و عزیز رفتن توی آشپزخونه، شام خوردن و لیلی ظرف ها رو شست؛ بعد رفت پیش عزیز و نرگس جون که داشتن میوه می خوردن

نشست. نرگس براش میوه گذاشت.

نرگس: بفرمایید.

لیلی: ممنون.

لیلی میوه اش رو خورد؛ شب بخیر گفت و رفت بالا؛ خواست بخوابه اما نتونست. حرفای آرش توی ذهنش بود، بلند شد و دوباره کاموا رو برداشت و دست به کار شد. گاهی دلسرد می شد و رج های بافته رو باز می کرد، اما دوباره شروع به بافتن می کرد، تا اینکه خسته شد و خوابید.

مثل همیشه صبح زود بیدار شد، نرگس و عزیز هنوز بیدار نشده بودند. لیلی رفت توی آشپزخونه سماور رو روشن کرد؛ منتظر بود تا آب جوش بیاد که نرگس جون بیدار شد.

لیلی: صبح بخیر.

نرگس: صبح بخیر، چرا صبح زود بیدار شدی؟

لیلی: عادت دارم.

نرگس: سماورم روشن کردی؟

لیلی: آره.

پس تا چایی آماده کنی، می رم نون بخرم.

لیلی: باشه.

نرگس رفت نون بخره، لیلی چای درست کرد و میز صبحانه رو چید. نرگس برگشت، لیلی نون رو از دستش گرفت و گذاشت روی میز.

نرگس: تو صبحانتو بخور، من می رم عزیز رو بیدار کنم.

لیلی: منتظر می شم بیاین.

نرگس عزیز رو بیدار کرد و باهم رفتن توی آشپزخونه.

لیلی: صبح بخیر.

عزیز: صبح بخیر.

عزیز: چه سحر خیز!

لیلی: همیشه زود بیدار می شم. عزیز اگه اجازه بدین می خوام برم سر خاک پدرم.

عزیز: کجاست؟

لیلی: بیرون شهر.

عزیز: می تونی تنها بری؟

لیلی: آره، می تونم برم.

عزیز: تو الان امانتی دست من؛ می خوام نرگس رو باهات بفرستم؟

لیلی: نه عزیز نگران نباشید؛ فقط به یه آژانس زنگ بزنید.

عزیز: پس خیلی مواظب خودت باش، شماره ی اینجا رو هم داشته باش، هر اتفاقی افتاد بهمون زنگ بزن.

لیلی: چشم.

لیلی آماده شد، نرگس زنگ زد آژانس اومد و لیلی سوار شد، آدرس قبرستونی که باباش اونجا دفن بود رو به راننده داد. لیلی وارد قبرستون شد و به طرف قبر پدرش رفت. تنها تفاوتش با قبل این بود که یه سنگ قبر روش گذاشتن، لیلی تعجب کرد. تنها کسی که ممکن بود این کار رو بکنه آقای رحیمی بود. پای قبر پدرش نشست، بغضش ترکید و گریش گرفت. الان به جای پدرش باید با یه سنگ قبر درد و دل می کرد. وقتی آروم شد و خودش رو خالی کرد؛ بلند شد و از پدرش خداحافظی کرد و از قبرستون خارج شد. نگاهش به راهی افتاد که به ویلای رحیمی می رسید. یاد فهیمه افتاد که بی خداحافظی ازشون رفت، داشت فکر می کرد کاش می شد بره یه سر به فهیمه بزنه؛ بهش بگه حالش خوبه و یه جای خوب زندگی می کنه؛ اما خانم رحیمی گفت دیگه این دور و برا پیدات نشه. لیلی فکر کرد «من که با خانم رحیمی کاری ندارم؛ فقط می خوام به فهیمه سر بزنم.» برگشت و به سمت خونه ی فهیمه رفت. وقتی رسید، به ویلای رحیمی نگاهی کرد؛ خاطرات تلخ و شیرینش یادش اومد. از فکر بیرون اومد، به سمت در رفت و زنگ زد.

رضا مثل همیشه بلند داد می زد: کیه؟ اومدم.

رضا در و باز کرد با دیدن لیلی تعجب کرد.

رضا: لیلی خانم خودتی؟

لیلی: سلام.

رضا: معلومه شما کجا رفتین؟ اون روز خانم رحیمی چی بهت گفت که رفتین؟

لیلی: نمی ذارین پیام تو؟

رضا: ببخشید پاک حواسم پرت شد؛ بفرمایید تو.

لیلی و رضا وارد خونه شدن.

رضا: فهیمه مهمون داریم.

فهیمه از آشپزخونه اومد بیرون، نگاهش به لیلی افتاد، چند لحظه ای بی حرکت ایستاد.

لیلی: سلام فهیمه جان.

فهیمه اومد به سمتش و بازوهاش رو گرفت.

فهیمه: تو سالمی لیلی؟

لیلی: حالم خوبه خوبه.

فهیمه: دختر تو بی خبر کجا گذاشتی رفتی؟ نه فک و فامیلی، نه آشنایی؟ این چند ماه کجا بودی؟

رضا: فهیمه بذار لیلی خانم بشینه، تازه از راه رسیده.

فهیمه دست لیلی رو گرفت و با هم رفتن یه گوشه نشستن.

لیلی: امیر علی کجاست؟

فهیمه: اون اتاق خوابه، امیر علی رو ول کن. زود تعریف کن ببینم چی شد؟

رضا اومد کنار فهیمه نشست. لیلی ماجرای روزی که خانم رحیمی اومد به ویلا رو براشون تعریف کرد.

فهیمه: اینا رو خانم رحیمی بهت گفت؟

لیلی: آره.

فهیمة: این دیگه کیه؟

لیلی: مگه چی شده؟

فهیمة: چند روز بعد آقا اومد ویلا؛ وقتی تور رو پیدا نکرد اومد اینجا. ما بهش گفتیم که تو گذاشتی رفتی، نمی دونی چه حالی داشت. از اون روز هر روز زنگ می زد و از تو می پرسید، هفته ای نبود که یه سر نیاد اینجا، تا اینکه پیش من و رضا مقرر اومد.

لیلی: چی رو مقرر اومد؟

فهیمة: آقای رحیمی از زنش جدا شده بود، می خواست از تو خواستگاری کنه که پدرت به رحمت خدا رفت. گذاشت بعدا بهت بگه. زنش می خواست بره فرانسه، وقتی فهمید آقای رحیمی می خواد از تو خواستگاری کنه، قبل از رفتنش اومده اون چرندیات رو بهت گفته، توی ساده هم باور کردی.

لیلی: چی داری می گی؟ یعنی همه ی اون چیزایی که بهم گفت دروغ بود؟ یعنی من به خاطر یه مشت دروغ ... چه جوری دلش اومد؟ فهیمة: می دونی که زنش نمی تونست بچه دار بشه، آقای رحیمی دوستش نداشت و همش با هم اختلاف داشتن، اونم از حسودی این کار رو باهات کرد.

رضا: من می رم به آقای رحیمی خبر بدم لیلی اومده.

لیلی: نه آقا رضا.

فهیمة: چی چیو نه، می دونی از وقتی رفتی، باهات چکار کردی؟ لیلی آقای رحیمی خیلی دوستت داره، هر کی به جاش بود بی خیال تو می شد؛ ولی اون همش دنبالت گشت.

لیلی: ولی من باید برگردم.

فهیمة: کجا برگردی؟ نگفتی بعد اینکه از اینجا رفتی چی شد؟

لیلی: من الان توی شهر خدمتکار یه خونه شدم.

فهیمة: واقعا که دیوونه ای، می خوای برگردی اون خونه کلفتی کنی؟

لیلی: خوب آره، اونا خیلی آدمای خوبی.

فهیمة: اگه آقای رحیمی بفهمه برگشتی، ازت خواستگاری می کنه؛ فکر کنم هنوز روی حرفش هست، اون وقت تو زن یه طلا فروش می شی، زندگیت از این رو به اون رو می شه.

لیلی: اما فهیمة ...

فهیمة: لیلی پشت پا به بختت نزن. خدمتکار اون خونه باشی آخرش که چی؟ آقای رحیمی دوستت داره.

لیلی: می دونم، اما بذار فکر کنم، بعد بهتون می گم بهش خبر بدین.

فهیمة: لیلی بذار از نگرانی درش بیاریم.

لیلی: این همه منتظر موند، یه چند روزم روش. فهیمة من باید فکر کنم.

فهیمة: فکر کنی که چی؟ لیلی این یه فرصت طلاییه!



لیلی: فقط چند روز بهم وقت بده.

رضا: فهیمه اذیتش نکن، لیلی خانم تا هر وقت خواستی فکر کن؛ من به آقای رحیمی نمی گم.

لیلی: ممنون آقا رضا.

لیلی سردرگم بود؛ درک حرفای فهیمه برایش سخت بود.

فهیمه: چی شد اومدی اینجا؟ تو که گفتی خدمتکار یه خونه توی شهری.

لیلی توی فکر بود، فهیمه بازوی لیلی رو تکون داد.

فهیمه: با تو بودم لیلی؟

لیلی: من باید برگردم.

فهیمه: کجا؟ مگه می ذارم بعد از این همه مدت، به این زودی بری.

لیلی: دیرم شد.

رضا: می ری شهر؟

لیلی: آره.

فهیمه: پس یه شماره از خودت بده که در تماس باشیم.

لیلی شماره موبایلش رو به فهیمه داد.

فهیمه: لیلی به آیندت خوب فکر کن!

لیلی: تصمیممو گرفتم زنگ می زنم.

لیلی خداحافظی کرد و رفت. تا سر خیابون پیاده رفت و بعد یه تاکسی گرفت و به سمت خونه ی عزیز حرکت کرد. اعصابش خرد بود، به

خاطر دروغ های خانم رحیمی آواره ی خیابون شد، این همه اتفاق برایش افتاد. به یاد آقای رحیمی افتاد، تصویرش توی ذهن لیلی بود؛ آدم

خوبی بود. لیلی باورش نمی شد که واقعا ازش خواستگاری بکنه. این سوال توی ذهنش بود که باید چکار کنه؟

لیلی به خونه ی عزیز رسید، پول تاکسی رو داد، زنگ زد و نرگس در رو برایش باز کرد و وارد خونه شد.

لیلی: سلام.

عزیز: سلام، داشتم کم کم نگرانت می شدم.

لیلی: ببخشید؛ یکی از دوستای قدیممو دیدم، برای همین دیر شد.

عزیز: اتفاقی که نیفتاد، اشکالی نداره.

لیلی رفت بالا روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. دوست داشت پدرش الان بیدارش کنه و بگه همه ی این اتفاقا یه خواب بود؛ اما

همشون واقعی بودن.

لیلی به آقای رحیمی فکر می کرد. فهیمه راست می گفت، این یه موقیعت خوبه، دیگه هم سربرار نوشین نیست. اما آرش چی؟ وقتی به

آرش فکر می کرد، قلبش به تپش می افتاد. اگه لیلی به آقای رحیمی جواب مثبت می داد، دیگه از پیش آرش می رفت و آرش فراموشش

می کرد، این به نفع آرش بود.

صدای در اومد و عزیز اومد تو، لیلی از روی تخت بلند شد.

عزیز: اومدم برای نهار صدات کنم.

لیلی: الان میام.

عزیز: لیلی جان حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

لیلی دوست داشت همه چیز رو به عزیز بگه تا راهنماییش کنه.

لیلی: نه هیچی نیست، یعنی ... هیچی.

عزیز: باهام راحت باش.

لیلی: الان نه، بعد می گم.

عزیز: باشه عزیزم، هر وقت خواستی بگو، حالا بیا بریم نهار بخوریم.

لیلی و عزیز رفتن توی آشپزخونه و با نرگس نهار خوردن. لیلی زیاد اشتها نداشت، ولی به خاطر اینکه عزیز رو ناراحت نکنه، چند تا لقمه

خورد و به نرگس کمک کرد تا ظرف ها رو بشوره. دوباره برگشت بالا تا فکر کنه، هر چی فکر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید که با

آقای رحیمی ازدواج کنه.

صدای زنگ گوشیش اومد، گوشیش رو از کیفش بیرون آورد؛ نوشین بود.

لیلی: سلام.

نوشین: سلام لیلی جون، خوبی؟

لیلی: بد نیستم، تو چطوری؟

نوشین: خوبم، اونجا که مشکلی نداری؟

لیلی: نه همه چیز عالیه.

نوشین: ولی اینجا زیاد اوضاع خوب نیست، آرش مثل مرغ عشق پریشون، راه می رفت و بهم می گفت حالا نرگس جون کمک می خواست

چکار، که لیلی رو فرستادی.

لیلی: دیروز چند بار بهم زنگ زد، ازم ناراحت بود که بی خبر رفتم.

نوشین: لیلی فکر کنم پس فردا میاد اونجا.

لیلی: چرا؟

نوشین: قراره با مامان و بابا بیاد، منم گفتم پیش مامان اینا تابلو نشه، من و محسن هم بیایم.

لیلی: خانم و آقا که چیزی نفهمیدن؟

نوشین: نه هنوز، هواشو دارم سوتی نده. لیلی فکر نکنم این طوری فایده ای داشته باشه، جمعه باهامون برگرد.

لیلی: نه نوشین، تازه دو روزه اومدم، نبایدم به این زودی مشکل حل شه، کاری کن که بیشتر بمونم.

نوشین: باشه، ولی آخرش چی؟

لیلی: نوشین باور کن خودمم نمی دونم.

نوشین: خوب دیگه کاری نداری؟

لیلی: نه ممنون که زنگ زدی.

نوشین: خداحافظ.

لیلی: خداحافظ.

لیلی گوشه رو قطع کرد.

لیلی: آخرش من برای همیشه می رم.

گوشیش دوباره زنگ خورد، این بار آرش بود.

لیلی: سلام.

آرش: سلام، چرا گوشیت اشغال بود؟

لیلی: چون داشتم حرف می زدم.

آرش: با کی؟

لیلی: نوشین.

آرش: آها، خوبی؟

لیلی: خوبم.

آرش: جمعه قراره همه بیایم اونجا.

لیلی: آره نوشین گفت.

آرش: این طوری تو رو هم برمی گردونیم.

لیلی: ولی من تازه اومدم اینجا، هنوز فکرام رو نکردم.

آرش: لیلی اینجا هم می تونی فکر کنی.

لیلی: نه، من اونجا نمی تونم خوب فکر کنم.

آرش: مثلاً تا کی می خوای خونه ی عزیز بمونی؟

لیلی: نمی دونم، ولی می دونم جمعه بر نمی گردم.

آرش: چرا باهام لج بازی می کنی؟

لیلی: لج بازی نیست، من فقط می خوام فکر کنم، البته اگه شما بذارید.

آرش: باشه هر جور خودت دوست داری.

لیلی: من کار دارم، باید برم.

آرش: مثلاً چکار داری؟

لیلی: خوب ... می رم به نرگس چون کمک کنم شام درست کنه.

آرش: باشه، برو، مواظب خودت باش.

لیلی: خداحافظ.

لیلی گوشه رو قطع کرد و یاد شال گردن افتاد، از زیر تخت درش آورد و شروع به بافتن کرد.

جمعه صبح آقا، خانم، نوشین، محسن و آرش اومدن. بعد از احوال پرسى همه دور هم نشستند، لیلی و نرگس مشغول درست کردن نهار بودن.

عزیز: لیلی جان بیا.

لیلی رفت توی پذیرایی.

عزیز: توی آشپزخونه چکار می کنی؟ فکر کنم این جوونا واسه ی تو اومدن، اون طوری که بهم سر نمی زنن.

لیلی: این چه حرفیه.

نوشین: عزیز؟!

نوشین: راستی ثریا جون بهت سلام رسوند.

آرش: می گفت رفیق نیم راه شدی.

لیلی مطمئن بود این حرف خود آرش بود.

لیلی: دلم برای ثریا جون تنگ شده، می خواستم زود برگردم اما این قدر عزیز خوبه که دلم نمیداد به این زودی از پیشش برم، البته اگه مزاحم عزیز نیستم؟

عزیز: مزاحمی عزیزم، منم تازه باهات آشنا شدم و دوست دارم بیشتر پیشم بمونی.

لیلی: من برم میز نهار رو بچینم.

بعد از اینکه نهار خوردن، لیلی و نرگس ظرف ها رو شستن. لیلی و نوشین رفتن بالا.

نوشین: واقعا می خوام بمونی؟

لیلی: آره.

نوشین: من چکار کنم؟

لیلی: هیچ کاری.

نوشین: می ترسم اگه به مامان اینا بگم، تو رو بندازن بیرون. وگرنه تا الان بهشون گفته بودم.

لیلی: نه نوشین، هیچ وقت این کار رو نکن.

یه چیزی به شیشه ی پنجره خورد، لیلی و نوشین هر دو جا خوردن و به سمت پنجره رفتن و بازش کردن.

نوشین: چکار می کنی؟

محسن: بیاین پایین برف بازی.

نوشین: سرده.

آرش: پس می خوام توی هوای گرم برف بازی کنی؟

نوشین دست لیلی رو گرفت و رفتن بیرون.

نوشین: ما اومدیم.

نوشین و لیلی رفتن توی حیاط.

محسن: پس بگیر اومد.

یه گلوله به نوشین خورد.

نوشین: الان حسابتو می رسم.

نوشین یه گلوله به سمت محسن پرت کرد، اما محسن جا خالی داد. لیلی داشت به نوشین و محسن نگاه می کرد و می خندید که یه گلوله به دستش خورد، لیلی برف رو از دستش پاک کرد، به آرش نگاه کرد.

آرش: نمی خوام برف بازی کنی؟

لیلی یه گلوله درست کرد و محکم به سمت آرش پرت کرد، خورد به شکمش.

محسن: لیلی.

لیلی تا به محسن نگاه کرد گلوله روی صورتش خورد، آرش هم یه گلوله درست کرد و به محسن زد. این قدر برف بازی کردن تا همه خسته شدن و روی برف ولو شدن.

نرگس: با شیرکاکائو داغ چطورین؟

محسن: امم، عالیه نرگس جون.

محسن دو تا شیرکاکائو گرفت و به سمت نوشین رفت، آرش و لیلی هم شیرکاکائوهاشون رو گرفتن. لیلی روی پله نشست و آرش هم کنارش.

لیلی: بهتره برین یه جای دیگه بشینین.

آرش یه قلم از شیرکاکائو خورد.

آرش: چرا؟

لیلی بلند شد و آرشم دنبالش رفت.

آرش: سردمه، شاگردنمو نباقتی بپوشم؟

لیلی به آرش نگاه کرد.

لیلی: نه نباقتم.

آرش: واقعا؟ پس کی می بافیش؟

لیلی: نمی دونم، شاید همین فردا و شایدم هیچ وقت.

آرش: من مشکلم چیه که نمی تونی منو دوست داشته باشی؟

لیلی: مشکل، بی مشکل بودن شماست!

لیلی داشت بر می گشت توی خونه؛ آرش دستش رو گرفت. لیلی جا خورد، محسن و نوشین داشتن می دیدنش.

لیلی: معلومه چکار می کنی؟

لیلی دستش رو از دست آرش در آورد و لیوانو از دستش گرفت تا ضایع نشن.

آرش: بگو آخرش چی می شه؟

لیلی به آرش نگاه می کرد، نگاه آرش پر از نیاز بود، دل لیلی لرزید. دوست داشت همون جا بمونه و به آرش نگاه کنه.

صدای در اومد.

آقا: بچه ها دیگه بریم.

لیلی برگشت و بدون اینکه برگرده یه بار دیگه به آرش نگاه کنه رفت. از آقا و خانم خداحافظی کرد و رفت تو، بغض راه گلوش رو بسته

بود. لیوان رو گذاشت توی آشپرخونه و سریع رفت بالا. از پنجره ی اتاقش رفتن آرش رو می دید و اشک می ریخت. وقتی آرش رفت و در

بسته شد؛ پاهاش شل شد و به هق هق افتاد، خودشم نمی دونست چش بود، شاید این آخرین بار بود که آرش رو می دید. صدای در اومد و

عزیز اومد تو، به طرف لیلی رفت و بغلش کرد. لیلی سرشو گذاشت روی شونه ی عزیز و اشک ریخت.

عزیز: چرا به آرش نگفتی تو هم دوستش داری؟

لیلی سرش رو از روی شونه ی عزیز برداشت و بهش نگاه کرد.

لیلی: کی گفت من آرش رو دوست دارم؟

عزیز: این اشکای نازت.

لیلی دوباره سرش رو گذاشت روی شونه عزیز، وقتی آرام شد، نشستن روی تخت.

عزیز: حالا فکر کنم وقتش رسید که بهم بگی چی شده.

لیلی موضوع دروغ خانم رحیمی و خواستگاری آقای رحیمی رو گفت.

عزیز: حالا می خوای چکار کنی؟

لیلی: می خوام با آقای رحیمی ازدواج کنم.

عزیز: پس آرش چی؟

لیلی: من که رفتم فراموشم می کنه و می ره سراغ یکی که لیاقتش رو داشته باشه.

عزیز: یعنی به جای آرشم داری تصمیمی می گیری؟ از کجا معلوم که فراموشت کنه؟

لیلی: وقتی دیگه دور و برش نباشم فراموشم می کنه.

عزیز: مگه نیومدی اینجا که فراموشت کنه، فراموشت کرد؟

لیلی: ولی من تصمیممو گرفتم. فردا می رم، بدون اینکه هیچ نشونی از خودم بذارم. شما هم بهشون بگین رفت پیش یکی از آشناهاشون و

خیالشون رو راحت کنید که من جام امنه. اوایلش براش سخته، اما می دونم یه روز فراموشم می کنه.

عزیز: می تونم تصمیمتو عوض کنم؟

لیلی: نه عزیز.

عزیز: این زندگی خودته؛ هر کاری که خودت می خوای بکن، منم کمکت می کنم.

لیلی: ممنون، فردا صبح از اینجا می رم.

عزیز: خدا به همراهات.  
 وقتی عزیز از اتاق رفت بیرون، لیلی به فهیمه زنگ زد.  
 فهیمه: الو.  
 لیلی: سلام فهیمه جان.  
 فهیمه: سلام چه خبر.  
 لیلی: فکرامو کردم، با آقای رحیمی ازدواج می کنم.  
 فهیمه: واقعا؟ خیلی خوبه.  
 لیلی: آره، فردا صبح میام خونتون.  
 فهیمه: باشه، پس من به رضا می گم به آقای رحیمی زنگ بزنه.  
 لیلی: فقط تو مطمئنی آقای رحیمی سر حرفش هست؟  
 فهیمه: آره، دیروز دوباره زنگ زد و خبر تو گرفت؛ اما ما چیزی نگفتیم.  
 لیلی: باشه، پس فردا می بینمت. کاری نداری؟  
 فهیمه: نه؛ لیلی تو بهترین تصمیمو گرفتی.  
 لیلی: آره، فعلا خداحافظ.  
 فهیمه: خداحافظ.  
 رضا مشغول دیدن تلویزیون بود.  
 رضا: لیلی خانم بود؟  
 فهیمه: آره، قبول کرد با آقای رحیمی ازدواج کنه.  
 رضا: واقعا؟ مبارکه. پس من به آقای رحیمی زنگ بزنم از نگرانی درش بیارم.  
 رضا گوشی رو برداشت و شماره ی آقای رحیمی رو گرفت.  
 آقای رحیمی: الو.  
 رضا: سلام آقا.  
 آقای رحیمی: سلام آقا رضا، حال شما.  
 رضا: ممنون، شما خوبین؟  
 آقای رحیمی: بدک نیستم، چه خبر؟  
 رضا: خبرای خوب دارم، لیلی برگشته.  
 آقای رحیمی: شوخی می کنید؟  
 رضا: نه آقا، ما با شما چه شوخی داریم.  
 آقای رحیمی: کی؟ الان پیش شماست؟

رضا: نه، ولی فردا صبح میاد اینجا.

آقای رحیمی: من که باورم نمی شه.

رضا: باور کنید راست می گم؛ حتی موضوع خواستگاری شما رو هم می دونه.

آقای رحیمی: چرا گفتین؟ نکنه ناراحت شده؟

رضا: نه آقا، فکر کنم ته دلش هم راضیه.

آقای رحیمی: واقعا؟ دارم شک می کنم به حرفات.

رضا: باور ندارین خودتون فردا بیاین و ببینین.

آقای رحیمی: اگه واقعیت داشته باشه که عالیه؛ یه مزدگونی خوب پیش من دارین.

رضا: پس فردا میان دیگه؟

آقای رحیمی: حتما.

رضا: اگه کاری ندارین بیشتر از این مزاحم نشم.

آقای رحیمی: نه شما مراحمی.

رضا: با اجازه، خداحافظ.

آقای رحیمی: خداحافظ.

لیلی بعد از شام برگشت توی اتاقش و شال گردن نیمه کاره ی آرش رو بافت. ساکشو بسته و خودش رو برای فردا آماده کرد. بعد روی

تخت دراز کشید تا بخوابه، اما خوابش نبرد. همش این پهلو و اون پهلو می شد، اما نمی تونست بخوابه. فکرش مشغول آرش بود. قلبش می

گفت نره و عقلش می گفت بره. تا صبح فکر کرد، فکر کرد و فکر کرد؛ و تصمیمش رو قطعی کرد: باید بره!

صبح لباسشو پوشید و آماده رفتن شد. شال گردن رو گذاشت روی تخت.

لیلی: اینو بافتم تا گرم بشی.

گوشیش هم خاموش کرد و روی شاگردن گذاشت. ساکش رو برداشت و رفت پایین، نرگس و عزیز توی آشپزخونه مشغول صبحانه

خوردن بودن.

لیلی: صبح بخیر.

عزیز: صبح تو هم بخیر.

نرگس: صبح بخیر، کجا به سلامتی؟

لیلی: می خوام رفع زحمت کنم.

عزیز: این چه حرفیه، تو رحمتی. بیا بشین صبحانتو بخور.

لیلی نشست و چند تا لقمه صبحانه خورد و عزم رفتن کرد.

لیلی: نرگس جون زنگ می زنی به آژانس؟

نرگس: باشه عزیزم.



نرگس رفت تا به آژانس زنگ بزنه.

عزیز: پس واقعا می خوامی بری؟

لیلی: آره، وقتی از اینجا رفتم زنگ بزنی به نوشین، بگید که رفتم پیش یکی از آشناهام. طوری بگید که دیگه نگرانم نباشه.

عزیز: باشه، ولی یادت باشه که نمی شه از قسمت فرار کرد؛ یه روزی دوباره باهاش رو به رو می شی.

لیلی: شاید قسمت من همین باشه.

عزیز لیلی رو بغل کرد.

عزیز: خوشبخت بشی.

نرگس زنگ زد آژانس اومد، لیلی خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. توی راه به نوشین فکر کرد و لطفی که در حقش کرده بود. دلش

برای نوشین تنگ می شد. بغضی توی گلوش بود و اون بغض برای آرش بود. چهره ی آرش اومد توی ذهنش، وقتی یادش اومد آرش

کوزت صداش می کرد، لبخند تلخی زد. وقتی شبی که آرش اعتراف به عشق کرد، یادش اومد، بغضش ترکید. در حالی که به بیرون نگاه

می کرد اشک می ریخت. وقتی دیروز رو یادش اومد که آخرین باری بود که آرش رو دید، گریش شدیدتر شد.

راننده: خانم حالتون خوبه؟

ولی لیلی به راننده توجه نکرد، توی افکارش غرق بود.

وقتی رسید سر خاک پدرش، پول راننده رو داد و پیاده شد. رفت سر خاک پدرش و کنار قبرش نشست.

لیلی: سلام بابا، اومدم بگم می خوام با آقای رحیمی ازدواج کنم. مرد خوبی نه؟ اگه تو زنده بودی حتما راضی به این ازدواج بودی، مگه نه؟

اشک به لیلی مجال حرف زدن نمی داد.

لیلی: اما برای یه کار مهم تر اومدم. اومدم همه ی خاطرات آرش رو کنارت دفن کنم، برام ارزش دارن؛ اینجا کنار شما جاشون امنه. می

خوام برای همیشه فراموششون کنم.

لیلی قبر پدرش رو به آغوش کشید و این قدر گریه کرد تا آرام شد. از پدرش خداحافظی کرد و به سمت خونه ی فهیمه حرکت کرد.

وقتی رسید، ماشین آقای رحیمی دم در بود. لیلی زنگ در رو زد و آقا رضا در رو باز کرد.

رضا: سلام لیلی خانم، بفرمایید. آقای رحیمی خیلی وقته اومده.

لیلی: سلام.

لیلی و آقا رضا وارد حیاط شدن. نگاه لیلی به آقای رحیمی افتاد. جلوتر رفتن.

لیلی: سلام.

آقای رحیمی: سلام. دیگه داشتیم ناامید می شدم. برگشتن تو برام مثل یه معجزه بود.

لیلی: ببخشید که به خاطر من نگران بودین.

آقای رحیمی: من باید معذرت بخوام که مرجان باعث شد آواره ی شهر غریب بشی، واقعا خوشحالم که اتفاقی برات نیفتاد.

فهیمه: سلام لیلی جان.

لیلی: سلام.

فهیمة: رضا بیا تو امیر علی رو نگه دار.

فهیمة و رضا رفتن تو.

آقای رحیمی: فهیمة خانم گفت توی شهر، توی یه خونه کار می کردی؟

لیلی: آره، آدمای خیلی خوبی بودن.

آقای رحیمی: خوبه، لیلی می دونم هنوز سالگرد پدرت نشده، شاید کار زشتی باشه، ولی می خوام ازت خواستگاری کنم.

لیلی سرش رو پایین انداخت.

آقای رحیمی: فقط به خاطر خودت می گم؛ نمی خوام دیگه تنها باشی. دوست دارم مراقبت باشم. البته هر تصمیمی که خودت گرفتی. آگه

هم ... جواب رد بدی، می تونی توی ویلا پیش خانواده ی نگهبان جدید زندگی کنی.

لیلی: شما به من خیلی لطف دارین.

آقا رحیمی: نمی خوام فکر کنی به خاطر ترحم دارم بهت پیشنهاد ازدواج می دم. لیلی آگه دوستت نداشتم هیچ وقت پا پیش نمی داشتم.

لیلی: آگه شما منو با این شرایطی که دارم می پذیرین، منم مشکلی ندارم.

آقای رحیمی: یعنی قبول می کنی؟

لیلی: بله. فکر کنم آگه پدرم زنده بود هم، اجازه ی چنین کاری رو بهم می داد.

آقای رحیمی: شاید امروز بهترین روز زندگیم باشه. گاهی شک می کنم که شاید خواب باشم و الانه که بیدار شم.

لیلی: اما همه چیز واقعیه.

آقای رحیمی: پس باهام بیا تا کارای مراسم ازدواجمون رو ردیف کنیم.

لیلی: باشه.

لیلی و آقای رحیمی به سمت خونه ی رضا رفتن و در زدن.

آقا رحیمی: ما دیگه بر می گردیم.

رضا: آقا مبارکه.

فهیمة به سمت لیلی رفت و لیلی رو بوسید.

فهیمة: تبریک می گم لیلی جان.

لیلی و آقای رحیمی خداحافظی کردن؛ سوار ماشین شدن و به سمت شهر حرکت کردن. لیلی احساس دلتنگی می کرد.

عزیز به نوشین زنگ زد.

نوشین: الو.

عزیز: سلام نوشین جان.

نوشین: سلام عزیز. خوبین؟

عزیز: خوبم مادر. تو خوبی؟

نوشین: خوبم، لیلی حالش خوبه؟

عزیز: زنگ زدم به چیزی درباره ی لیلی بگم.

نوشین: اتفاقی افتاده؟

عزیز: لیلی یکی از آشناهاش رو پیدا کرد و رفت پیش اونا زندگی کنه.

نوشین: چی گفتین؟ اما لیلی که هیچ آشنایی نداشت! حالا کی بود؟

عزیز: نمی دونم، ولی لیلی گفت خیالتون راحت باشه.

نوشین: یعنی شما ندیدیشون؟

عزیز: نه مادر. لیلی رفته بوده سر خاک پدرش، فکر کنم اونجا پیداش کردن و امروزم خداحافظی کرد و رفت.

نوشین: یعنی نمی دونید کجا رفت؟

عزیز: گفتم که من ندیدمشون.

نوشین: لیلی دیگه بر نمی گرده؟

عزیز: نه رفت سراغ زندگیش، باید به روزی می رفت.

نوشین: اما خب بهم می گفت و خداحافظی می کرد!

عزیز: دیگه وقت نشد.

نوشین: باشه من بهش زنگ می زنم بینم قضیه چیه؟

عزیز: زحمت نکش مادر، گوشیش رو گذاشت اینجا.

نوشین: چرا؟ نمی فهمم، یعنی دیگه نمی خواد ما رو ببینه؟

عزیز: تصمیمیه که خودش گرفته.

نوشین: باورم نمی شه.

عزیز: براش آرزوی خوشبختی کن.

نوشین: گوشه رو قطع کرد.

نوشین: لیلی تو چکار کردی؟ حالا من به آرش چی بگم؟

نوشین: شماره ی آرش رو گرفت.

آرش: سلام نوشین.

نوشین: سلام داداشی.

آرش: چی می خوای که می گی داداشی.

نوشین: هیچی.

آرش: واسه هیچی زنگ زدی؟

نوشین: نه ... عزیز زنگ زد.

آرش: نگران لیلی شد اما به روی خودش نیاورد تا نوشین چیزی نفهمه.

آرش: خب؟

نوشین: لیلی رفت.

آرش پوزخند زد.

آرش: کجا رفت؟

نوشین: نمی دونم، ولی می دونم برای همیشه رفت.

آرش: شوخی جالبی نیست.

نوشین: شوخی نمی کنم.

آرش: یعنی چی رفت؟ زنگ زدی به لیلی؟

نوشین: گوشیش خونه ی عزیزه، خودمم نمی دونم. می خوام برم خونه ی عزیز بینم موضوع چیه.

بغض گلوی آرش رو گرفت.

آرش: میام با هم بریم.

آرش گوشی رو قطع کرد و سریع خودش رو به ماشینش رسوند. وقتی سوار ماشین شد، بغضش ترکید.

آرش: دروغه می دونم. لیلی دوستم داره.

آرش خودشو رسوند شرکت نوشین، سعی کرد خودشو کنترل کنه، نوشین سوار شد، آرش سریع حرکت کرد.

نوشین: اگه یکی به جز عزیز زنگ می زد، مطمئن بودم یه شوخیه.

آرش بغض توی گلوش رو قورت داد.

نوشین: اگه حالت بده می خوام من رانندگی کنم؟

آرش ترمز زد و سرش رو روی فرمون گذاشت.

نوشین: آرش آروم باش، می دونم لیلی رو دوستش داری، شاید بریم اونجا و لیلی برگشته باشه.

آرش سرش رو از فرمون بالا آورد.

آرش: اگه واقعا رفته باشه چی؟ می ترسم بریم خونه ی عزیز و لیلی واقعا رفته باشه.

نوشین: نمی دونم.

آرش دوباره حرکت کرد. وقتی رسیدن خونه ی عزیز، سریع پیاده شدن و رفتن توی خونه، وارد پذیرایی شدن و عزیز از رو مبل بلند شد.

آرش: لیلی کجاست؟

عزیز: گفتم که رفته.

نوشین: کجا؟ چرا؟

عزیز: اون حق داشت واسه ی زندگیش تصمیم بگیره.

نوشین: آره، ولی چرا بی خبر؟ چرا رفت و ردی از خودش نداشت؟

عزیز: چون نمی خواست مزاحم زندگیتون بشه.

آرش: نمی دونید کجا رفت؟ آدرسی، چیزی؟

عزیز: هیچی.

نرگس: می تونیم زنگ بزنیم آژانس، آدرس مقصد رو بگیریم.

نوشین و آرش به نرگس نگاه کردن و امیدوار شدن. نرگس زنگ زد به آژانس و بعد گوشی رو قطع کرد.

نوشین: خب، چی شد؟

نرگس: هر دو بار جلوی یه قبرستون پیاده شده.

نوشین پاهاش شل شد و به دیوار تکیه داد، آرش هم تمام حرصش رو تو مشتش خالی کرد.

عزیز: آرش فکر کنم برات یه امانتی گذاشت، توی اتاقشه.

آرش سریع رفت بالا توی اتاق لیلی و شال گردنو روی تخت دید. اونو گرفت توی دستاش؛ روی تخت نشست و شال گردنو گرفت جلو صورتش.

عزیز آرام اومد و کنار آرش نشست؛ سر آرشو روی پاهاش گذاشت و آرام لای موهاشو نوازش کرد.

آرش: لیلی هم دوستم داشت.

عزیز: آره خیلی دوستت داشت.

آرش: پس چرا رفت؟

عزیز: رفت تا تو فراموشش کنی.

آرش: اما من نمی تونم فراموشش کنم.

عزیز: می دونم. فراق آدمو عاشق تر می کنه و بیشتر مشتاق وصال می شی.

آرش: حالا من چکار کنم؟

عزیز: زندگی کن.

آرش: چه طور بدون لیلی زندگی کنم؟

عزیز: با یادش.

آرش: سخته، نمی شه.

عزیز: اولش سخته، اما یه مدت که بگذره به یادش عادت می کنی.

آرش: اگه دوباره ندیدمش چی؟

عزیز: فقط می تونی امیدوار باشی.

عزیز آرش رو آرام کرد. آرش شال گردن رو گذاشت گردنش و با نوشین برگشت خونه.

وقتی رسیدن آرش رفت توی اتاقش، لپ تاپشو برداشت و فیلم آب بازی لب دریا رو آورد و مشغول دیدنش شد. با اینکه دیروز لیلی رو

دیده بود، اما احساس می کرد که خیلی وقته لیلی رو ندیده و خیلی دلش براش تنگ شد. آرش تا شب از اتاقش بیرون نیومد و نوشین

موضوع رو به مادر و پدرش گفت. خانم رفت به سمت اتاق آرش رفت و وارد شد.

خانم: آرش معلومه تو چته؟

آرش: مامان اصلا حوصله ندارم.

خانم: یعنی تو واقعا لیلی رو دوست داشتی؟

آرش: آره دوست داشتم. حالا برین بیرون.

خانم: پس خودش می دونست که تو لقمه بزرگی براش هستی که رفت.

آرش: مامان خودت می دونی لیلی دختر خوبی بود، پس این طوری دربارش حرف نزن.

خانم: نمی گم دختر بدی بود، اما برای تو وصله ی ناجور بود.

آرش: ولی من منتظرش می مونم.

خانم داشت از خونه بیرون می رفت.

خانم: مدتی بگذره همه چیو فراموش می کنی.

اما آرش نمی تونست فراموش کنه و سعی می کرد با یاد لیلی زندگی کنه.

\*\*\*

آقای رحیمی لیلی رو برد خونه ی خودش. یه خانم میانسال اومد جلو.

سلام: سلام نفیسه جون، اینم از لیلی که گفتم.

لیلی: سلام.

نفیسه به لیلی دست داد: سلام عزیزم، خیلی دوست داشتم بینمت.

سه تایی رفتن توی پذیرایی نشستن.

نفیسه: نمی دونی وقتی پیام دیشب فهمید برگشتی، چقدر خوشحال شد.

لیلی: آقای رحیمی خیلی بهم لطف دارن.

پیام: لیلی دیگه می تونی پیام صدام کنی.

نفیسه: خب پیام جان، کی باید شیرینی ازدواجتون رو بخوریم؟

پیام: امشب با لیلی می ریم پیش بابا تا تکلیفمون رو مشخص کنه.

نفیسه: من می رم میز نهار رو بچینم، فکر کنم گرسنتون باشه.

لیلی: ممنون.

نفیسه رفت توی آشپزخونه.

پیام: می خوام قبل از اینکه بریم پیش پدرم، درباره یه چیزایی با هم حرف بزنیم.

لیلی: باشه.

بعد از اینکه نهار خوردن؛ پیام و لیلی رفتن تا با هم حرف بزنن.

پیام: پدرم رو می شناسین دیگه، آدم سخت گیریه؛ برای همین ممکنه به حرفایی بزنه. ازش ناراحت نشو، در هر صورت من پشتتم.

لیلی: درک می کنم براشون سخته که دختر نگهبان ویلا بشه عروسشون.

پیام: نه منظورم این نبود.

لیلی: مهم نیست. خب؟

پیام: من فکر کردم واسه ی این هفته به جشن عقد بگیریم، یک ماه یا دو ماه دیگه هر وقت تو دوست داشتی عروسی بگیریم.

لیلی: به نظرتون احترام می ذارم. اما من به پیشنهاد دیگه دارم.

پیام: بگو.

لیلی: شما که به بار عروسی کردین و اگه عروسی نگیرین مشکلی پیش نیاد، پس همین جشن عقد کافیه.

پیام: درسته، ولی تو چی؟ دوست نداری عروسی کنیم؟

لیلی: من که کسی رو ندارم دعوت کنم، برای همین زیاد برام مهم نیست.

پیام: دوست نداری لباس عروس بپوشی؟

لیلی: خوب توی جشن عقد به لباس سفید می پوشم.

پیام: لیلی تو مطمئنی؟

لیلی: آره.

پیام: باشه، هر کاری که تو می خواهی انجام می دیم.

لیلی: ممنون.

پیام: نظرت درباره ی مهریه چیه؟

لیلی کمی فکر کرد.

لیلی: به باری که برام خواستگار اومده بود بابا نظرش چهارده تا سکه بود.

پیام: چهاره تا که خیلی کمه.

لیلی: من به زندگی خوب می خوام، که با چهارده تا سکه هم می شه.

پیام: درست می گی، ولی ...

لیلی: مگه نگفتین هر چی من می خوام؟

پیام: تسلیم.

لیلی: تسلیم نه، دوست دارم قبول کنید.

پیام: باشه قبول، به سوال که جوابش خیلی برام مهمه!

لیلی: پرسین.

پیام: تو دوستم داری؟

لیلی با شنیدن این سوال ناخودآگاه یاد آرش افتاد.

لیلی: واقعیتش رو بگم؛ من تازه چند روزه موضوع خواستگاری رو فهمیدم، انتظار ندارین که توی این چند روز دوستتون داشته باشم؟ ولی می دونم وقتی وارد زندگی بشیم، شما کسی می شین که بیشتر از هر کسی دوستش دارم.  
پیام خندید.

لیلی: چرا می خندین؟

پیام: این حرفت برای من دلنشین تر از دوستت دارم بود.

لیلی: خوشحالم.

پیام: بریم پیش پدرم.

لیلی: فکر خوبی.

لیلی و پیام از نفیسه خداحافظی کردن و به سمت خونه ی پدر پیام رفتن. لیلی توی راه از پنجره به بیرون نگاه می کرد، یاد آرش افتاد. داشت بهش فکر می کرد و متوجه ی رسیدنشون نشد.  
پیام: لیلی.

لیلی یه لحظه فکر کرد این آرش بود که صداش کرد و برگشت. وقتی با چهره ی پیام رو به رو شد، تازه یادش اومد کجاست.  
پیام: پیاده نمی شی.

لیلی: الان پیاده می شم.

لیلی و پیام با هم رفتن توی خونه و بعد وارد پذیرایی شدن، پدر و دو تا خواهر پیام بودن.

پیام: سلام.

لیلی: سلام.

پدر: سلام.

خواهرای پیام هم با سر سلامی کردن.

لیلی و پیام روی مبل رو به روی اونا نشستن.

پدر: چقدر بزرگ شدی که قراره با پسر من ازدواج کنی.

پروین: آخرین باری که دیدمت ده یا یازده سالت بود.

لیلی: بله یادمه.

پوران: آره از وقتی بابا ویلا رو به نام پیام کرد، نرفیتم اونجا.

پدرپیام: خب الان چند سالته؟

لیلی: نوزده.

پوران: یعنی ... پونزده سال با پیام اختلاف سنی داری، مشکلی نداری؟

پیام: اگه مشکلی داشت، بهم جواب مثبت نمی داد.



پروین: اولاً از لیلی پرسیدم؛ دوما هر کی هم به جای لیلی بود و خواستگاری مثل تو داشت، جواب مثبت می داد.

پیام: بابا فکر کنم ما قراره درباره ی موضوع مهم تری حرف بزنیم.

پدر پیام: پس تصمیمت قطعی؟

پیام: کاملاً.

پدر پیام: چون همسر دومتی زیاد مهم نیست که کیه، با این حال دوست داشتم خودم انتخاب کنم؛ که تو پیش دستی کردی. اما چیزی که

برای من مهم اینه که یه نوه ی سالم برام بیارین و اگه این همسرتم نتونست بچه ای بیاره، اون وقت هر چی که من گفتم انجام می دی.

پیام: قبوله.

پدرپیام: فردا با پروین می رین آزمایشگاه تا آزمایش خون بدین، مثل زن قبلت با هم مشکل خونی نداشته باشین!

پیام: چشم، مراسم عقد رو برای کی می ذارین؟

پدر پیام: وقتی مطمئن شدم جواب آزمایشتون مشکلی نداره، مشخص می کنم.

لیلی و پیام خداحافظی کردن و سوار ماشین شدن.

پیام: از حرفاشون که ناراحت نشدی؟

لیلی: اصلاً.

پیام: می دونستم صبورت از این حرفایی.

لیلی: یه سوال پرسم.

پیام: پرس.

لیلی: چرا همسر سابقتون نمی تونست بچه دار بشه؟

پیام: مشکل از هر دومون بود، گروه خونیمون بهم نمی خورد، چند بار هم مرجان باردار شد؛ اما یا سقط می شد، یا چون بچه ناقص بود

مجبور بودیم سقطش کنیم.

لیلی: متاسفم.

پیام: البته بچه مشکل اصلیمون نبود، اختلافاتمون بیشتر از بچه دار نشدن آزارم می داد و ترجیح دادم از هم جدا بشیم.

پیام یه آهنگ گذاشت و هر دو داشتن بهش گوش می دادن.

پیام: موافقی بریم طلافروشی من؟ هم با محل کارم آشنا بشی و هم حلقه انتخاب کنیم!

لیلی: بدم نیامد.

پیام به سمت طلافروشی رفت. وقتی رسیدن پیام پیاده شد و لیلی هم دنبالش رفت و وارد طلا فروشی شدن.

یه پسری توی مغازه بود.

پسر: سلام آقا پیام.

پیام: سلام، چه خبر؟

پسر: خبری نیست.

پیام: برو کارای جدید حلقه ها رو بیار.

پسر: چشم، همسرتونن؟

پیام: آره.

پسر: آقا تبریک می گم.

پیام: ممنون.

پسر رفت حلقه ها رو بیاره.

پیام: احمد، شاگردمه.

احمد حلقه ها رو آورد و لیلی بهشون نگاه انداخت.

پیام: کدوم رو دوست داری؟

لیلی: همشون خیلی قشنگن.

پیام: همشونو که نمی تونیم بگیریم.

لیلی: صبر کنید.

لیلی کمی فکر کرد.

لیلی: این چطوره؟

پیام: احمد همین ها رو می بریم، جعبه هاشو بیار.

لیلی: شما هم همینو دوست دارین؟

پیام: آره خیلی دوست دارم.

پیام زیر گوش لیلی گفت: چون تو انتخاب کردی.

لیلی لبخندی به پیام زد.

وقتی حلقه ها رو گرفتن، برگشتن خونه. نفیسه جون اومد پیششون.

نفیسه: خوب چی شد؟

پیام: فردا می ریم آزمایش خون؛ اگه مشکلی نبود بابا روز عقد رو مشخص می کنه.

نفیسه: ایسا!... که مشکلی نیست.

پیام: خوب شام چی داریم؟

نفیسه: شامی درست کردم.

پیام: لیلی با شامی نفیسه جون باید انگشتاتو بخوری.

هر سه تا خندیدن.

نفیسه: می گم زود شام بخورین و بخوابین، صبح زود باید برین آزمایش.

پیام: چشم.

لیلی به نفیسه جون کمک کرد و میز شام رو چیدن. پیام اومد و با هم شام خوردن.

نفیسه: تنها می رین آزمایشگاه؟

پیام: نه پروین هم باهامون میاد.

نفیسه: تا جواب گرفتین بهم خبر بدین.

لیلی: باشه حتما.

پیام: لیلی حلقه ها رو به نفیسه جون نشون دادی؟

لیلی: نه هنوز.

نفیسه: لابد از مغازه ی خودت گرفتین.

پیام: خودم طلا فروشم از کسی دیگه بگیرم؟!

لیلی بعد از اینکه شامش رو خورد، حلقه ها رو آورد.

پیام: چطوره؟

نفیسه: مطمئنم سلیقه ی پیام نیست.

لیلی: بده؟

نفیسه: عالی، پیام آدم خوش سلیقه ای نیست، البته از وقتی دیدمت شک کردم که خود پیام انتخاب کرده باشه.

پیام: نفیسه جون اونقدرها هم بد سلیقه نیستم.

اون شب لیلی برای خواب به اتاق پیام رفت و خود پیام توی حال خوابید. لیلی خواست بخوابه، اما تا چشمش رو بست، تصویر آرش توی

ذهنش اومد. چشمش باز کرد، سعی کرد به حرفای پیام فکر کنه تا به آرش فکر نکنه اما آرش ملکه ی ذهن لیلی شده بود. آخرم با فکر

آرش خوابش برد.

لیلی صبح زود بیدار شد، نفیسه هم پیام رو بیدار کرد و باهم رفتن دنبال پروین و از اونجا رفتن آزمایشگاه. اول لیلی و بعد پیام خون دادن،

ساعت دادن جواب رو پرسیدن، بعد رفتن بیرون تا به چیزی بخورن. وقتش که شد برگشتن.

پیام نگران بود که مشکلی پیش بیاد. هر دو رفتن به سمت جایی که جواب رو می دادن و اسماشون رو گفتن.

پرستار: تبریک می گم بهتون.

پیام: یعنی مشکلی نیست؟

پرستار: نه.

پیام به لیلی نگاه کرد و لبخندی زد.

پیام: خیلی خوشحالم.

پروین: چی شد؟

پیام: مشکلی وجود نداره.

پروین: پس باید تبریک بگم.

از آزمایشگاه رفتن خونه ی پدر پیام و خبر جواب آزمایش رو بهش دادن.

پدر پیام: پس چیزی شد که می خواستی.

پیام: آره.

پدر پیام: مبارکه.

پیام: ممنون.

پدر پیام: الان یه صیغه محرمیت براتون می خونم، به حاج فلاحی می گم پنج شنبه بیاد خطبه ی عقد رو بخونه، باقی کارا رو می سپرم به

خودت.

پیام: چشم.

پدر پیام صیغه ی محرمیت رو خوند. لیلی و پیام داشتن بر می گشتن خونه که گوشی پیام زنگ خورد.

پیام: سلام نفیسه جون.

نفیسه: سلام جواب آزمایش رو هنوز نگرفتین؟

پیام: پاک یادم رفت بهتون خبر بدم.

نفیسه: خوبه من سفارش کردم، حالا چی شد؟

پیام: رفتیم پیش بابا برامون صیغه ی محرمیت خوند.

نفیسه: یعنی مبارکه دیگه، گوشی رو بده به لیلی.

لیلی: سلام.

نفیسه: سلام عزیز دلم. تبریک می گم.

لیلی: خیلی ممنونم.

نفیسه: به پیام بگو شیرینی یادش نره.

لیلی: باشه.

نفیسه: منتظرم.

لیلی: فعلا.

لیلی گوشی رو قطع کرد و داد به پیام.

لیلی: نفیسه جون گفت شیرینی یادتون نره.

پیام: شیرینی هم می خرم.

پیام یه جا پارک کرد و یه جعبه شیرینی خرید و رفتن خونه. نفیسه تا لیلی رو دید بغلش کرد و بهش تبریک گفت؛ بعد پیشونی پیام رو

بوسید و بهش تبریک گفت.

نفیسه: برای نهار فسنجون گذاشتم؛ تا دست و روتون رو بشورین منم میز رو می چینم.

سه تایی نهار خوردن، لیلی داشت ظرف ها رو جمع می کرد.

نفیسه: چکار می کنی؟ ولشون کن، پس من اینجا چکارم؟

لیلی: دارم بهتون کمک می کنم.

نفیسه: پیام دست زنتو بگیر ببر بیرون.

پیام: چشم قربان.

پیام بلند شد دست لیلی رو گرفت، اما لیلی سر جاش ایستاد.

لیلی: یعنی من نمی تونم این کارا رو بکنم؟

نفیسه: نه که نمی تونی، توی این خونه هر کی یه وظیفه ای داره.

لیلی: اون وقت وظیفه ی من چیه؟

نفیسه: یه زن خوب واسه ی شوهرت باش.

پیام: نفیسه جون گل گفتی.

لیلی: اون وقت یه زن خوب نباید واسه ی شوهرش غذا درست کنه و خونه رو تمیز کنه که شوهرش اومد تو، آرامش داشته باشه؟

نفیسه: انگار آزمون توی یه جوب نمی ره.

لیلی: من فقط می خوام توی کارای خونه کمکتون کنم، همین.

پیام: راست می گه، گاهی بد نیست دست پخت لیلی رو بخوریم.

لیلی: نفیسه جون؟

نفیسه: باشه ولی فقط گاهی.

لیلی: چشم.

بعد از ظهر لیلی، نفیسه و پیام رفتن بیرون، به چند تا لباس فروشی سر زدن تا اینکه لیلی لباس مورد نظرش رو پیدا کرد و گرفت. بعد

رفتن یه صندل براش گرفتن. به پیشنهاد نفیسه جون برای لیلی چند دست لباس خونگی گرفتن و بعد هم رفتن آرایشگاه. نفیسه و لیلی

رفتن تو.

نفیسه: سلام.

خانم: سلام نفیسه خانم، آقای رحیمی چطورن؟

نفیسه: خوبه، سلام می رسونه. لیلی همسر پیام، ایشون رویا جان.

لیلی: سلام.

رویا: سلام، واقعا تبریک می گم.

نفیسه: ما اومدیم درباره ی مراسم عقدشون حرف بزیم.

رویا: مبارکه کی هست؟

نفیسه: پنج شنبه.

رویا: دو روز دیگه؟ سرم خیلی شلوغه، اما کار شما رو هم نمی شه رد کرد. حالا واسه ی چه ساعتی می خواین؟

نقیسه: ساعت سه عاقد میاد.

رویا: چون همسر آقای رحیمیه، یه کاریش می کنم.

نقیسه: قربونت برم، ممنون.

رویا: پس امروز مدلشو انتخاب کنید.

لیلی: لباسم هم هست.

رویا: چه بهتر، می تونم ببینم؟

لیلی لباس رو از توی نایلونش در آورد به رویا نشون داد.

رویا: چه پیراهن قشنگی، باید خیلی بهت بیاد. الان آلبوم هامو براتون میارم.

رویا آلبومش رو آورد و با هم یه مدل انتخاب کردن.

رویا: فکر کنم خیلی خوب بشه، فقط چون لباس سفیده، آرایشتمتایل به نقره ای می شه.

لیلی: هر جور خودتون می دونید.

رویا: ساعت نه بیای آمادت می کنم.

لیلی: باشه.

لیلی و نقیسه برگشتن توی ماشین و سه تایی بیرون شام خوردن و برگشتن خونه.

پنج شنبه رسید. لیلی آماده شد و پیام اومد دنبالش و با هم رفتن آتلیه و بعد خونه ی پدر پیام. بزرگای فامیل اومده بودن. همه پیام رو تحویل می گرفتن، اما به لیلی یه طوری نگاه می کردن. بعد از اینکه با پدر، خواهرها، هوشنگ شوهر پوران و منصور شوهر پروین احوال پرسیدن، رسیدن به خواهرزاده های پیام.

پیام: نیلوفر دختر پوران.

نیلوفر: سلام دایی جون مبارکه، اسمتو یادم نمیاد!

پیام: نیلوفر!

لیلی: لیلی، خوشحالم می بینمت.

پیام: نیما پسر پوران، اینم همسرش شیدا.

نیما: سلام دایی. سلام زن دایی.

لیلی: سلام، نیما رو هنوز یادمه.

نیما: هنوز یادت نرفته؟

لیلی: نه.

پیام: چیو؟

لیلی: باشه بعد تعریف می کنم.

شیدا با لیلی رو بوسی کرد.

شیدا: واقعا تبریک می گم.

لیلی: ممنون.

پیام: این محمد رضا پسر پروین.

محمد رضا: سلام تبریک می گم.

لیلی: ممنون.

عاقده خطبه ی عقد رو خونده، مهریه چهارده سکه به همراه ویلایی که لیلی توش زندگی می کرد. لیلی با تعجب به پیام نگاه کرد، پیام لبخندی زد. پیام به عنوان زیر لفظی یه سرویس برلیان به لیلی داد. وقتی لیلی بله گفت، همه دست زدن. وقتی دفترها رو امضا کردن، عاقده رفت و چند نفر به مهمونا اضافه شد. لیلی و پیام رفتن توی اتاق، لیلی چادرش رو در آورد. پیام با دقت به جز به جز صورت لیلی نگاه کرد، بازوی لیلی رو آرام توی دستش گرفت و پیشونیش رو بوسید.

پیام: از اونی که فکر می کردم قشنگ تر شدی.

لیلی لبخندی زد، پیام جعبه ی سرویسی از جیبش در آورد و باز کرد. داشت برای لیلی گردنبند رو می داشت و لیلی به پیام نگاه می کرد. تردید داشت که آیا واقعا لایق این همه دوست داشتن هست؟

لیلی و پیام با هم رفتن بیرون، وسط پذیرایی پر شده بود. وقتی متوجه ی لیلی و پیام شدن، همه دست زدن. اونا رو به میدون رقص دعوت کردن. بعد از دو ساعت جشن و پایکوبی مراسم تموم شد، کم کم همه ی مهمونا رفتن.

نفیسه: دست رویا درد نکنه، چه کرده.

پیام: همسر من خودش خوشگله.

نفیسه: اون که البته.

نفیسه: زنگ زدم آژانس، می رم خونه ی خواهرم.

پیام: می رسوندمتون.

نفیسه: شما خسته این. بهتره زودتر برگردین خونه.

نفیسه لیلی بوسید و رفت.

همه که رفتن لیلی و پیام هم برگشتن. لیلی جلوی آینه نشست و موهاشو باز می کرد، پیام هم آهنگ گذاشت و رو تخت نشست. از آینه به لیلی نگاه می کرد، وقتی دید لیلی نمی تونه سنجاق های پشتی رو در بیاره، بلند شد رفت پشتش.

پیام: بذار کمکت کنم.

لیلی دستش و کشید و پیام آرام موهاش و باز می کرد.

پیام: امشب چطور بود؟

لیلی: خیلی خوب بود.

پیام: ببخشید.

لیلی: چرا می گی ببخشد؟

پیام: بابت رفتار خانوادم.

لیلی خندید و گفت: مگه چیزی گفتن؟

پیام: قربونت برم.

پیام گونه ی لیلی بوسید. وقتی پیام همه ی سنجاق ها رو در آورد:

پیام: تموم شد.

لیلی: ممنون، بهتره برم حمام.

لیلی حوله ی توی کمد رو برداشت و رفت حمام، پیام رو تخت دراز کشید و به آهنگ گوش می داد. وقتی لیلی از حمام اومد، موهاش رو با حوله پیچوند. پیام متوجه ی لیلی شد و به طرفش رفت و حوله رو از روی موهای خیسش برداشت. موهای خیس لیلی روی شونش ریخت، پیام لیلی رو بغل کرد و موهای خیسشو نوازش می کرد.

پیام: لیلی تو خیلی بهم آرامش می دی.

لیلی در جوابش لبخندی زد و آرام دستش رو دور کمر پیام حلقه کرد.

اون شب پیام متوجه ی بخیه ی روی شکم لیلی شد و با نگرانی از بخیه پرسید.

لیلی: چند روز بعد اینکه از ویلا رفتم، تصادف کردم. خونریزی داخلی داشتم و جراحیم کردن. چیز مهمی نیست نگران نباش.

پیام: مطمئنی؟ نیاز نیست بریم دکتر؟

لیلی: نه حالم کاملا خوب شد.

\*\*\*

لیلی چشمش رو باز کرد، سرش روی سینه پیام بود. به ساعت نگاه کرد، هنوز هشت نشده بود و دیگه خوابش نمیومد. سرش رو از روی سینه ی پیام برداشت، اما پیام دوباره سر لیلی رو روی سینهش گذاشت.

پیام: زوده بگير بخواب.

لیلی: همیشه زود بیدار می شم.

پیام: امروز جمعه است.

پیام هنوز چشمش بسته بود، لیلی نگاهش توی چهره پیام ثابت موند و داشت آرش رو توی چهره ی پیام پیدا می کرد. چهره ی آرش رو توی ذهنش مجسم کرد، پیام چشمش رو باز کرد، یک آن همه ی فکرش بهم ریخت.

پیام: به چی نگاه می کنی؟

لیلی در حالی که دستای پیام رو کنار می زد از تخت بلند شد.

لیلی: دیگه وقت بیدار شدن، تو می خوای بخواب.



لیلی بلند شد و رفت توی دستشویی، توی آینه نگاه کرد.

لیلی: لیلی تو چته؟ با پیام ازدواج کردی می فهمی؟ الان دیگه آرش فراموشت کرده، پس تو هم باید فراموشش کنی.

لیلی رفت توی آشپزخونه و مشغول چیدن میز صبحانه شد.

پیام: صبح بخیر.

لیلی: صبح بخیر.

پیام روی صندلی نشست.

پیام: آدم صبح شب ازدواجش این قدر زود بیدار می شه؟

لیلی: من که گفتم بخواب.

پیام: وقتی رفتی خوابم پرید.

لیلی: من همیشه صبح زود بیدار می شم، چه روز عادی چه روز تعطیل.

پیام: پس از این به بعد منم باید سحر خیز بشم.

لیلی: نمی خوای بری نون بگیری؟

پیام: من؟

لیلی: پس می خوای من برم؟

پیام: آخه نفیسه جون می رفت نونوایی، بین شاید توی فریزر نون باشه.

لیلی: می خوای توی اولین صبحانمون، نون فریزر بخوریم؟

لیلی کاری کرد که پیام بره نونوایی و نون بخره. وقتی برگشت با هم صبحانه خوردن.

پیام: امروز تعطیله، کجا بریم؟

لیلی: نمی دونم.

پیام: با کوهنوردی چطوری؟

لیلی: تا حالا تجربه نکردم.

پیام: امروز می ریم تجربه می کنی.

لیلی: واسه ی نهار چی ببریم؟

پیام: بیرون یه چیزی می خوریم.

لیلی: نه دوست دارم خودم یه چیز درست کنم، چی دوست داری؟

پیام: امم ... مرغ سوخاری با سیب زمینی سرخ کرده؟

لیلی: خوبه، تا من وسایل پیک نیکمون رو آماده می کنم، تو هم ظرف صبحانه رو جمع کن و بشور.

پیام: با منی؟

لیلی: نه با پشت سریتم.

پیام: من توی عمرم دست به ظرف نزدم.

لیلی: ولی الان تجربش می کنی.

لیلی دست به کار شد.

لیلی: پس چرا نشستی؟

پیام: چشم خانم بلند شدم.

پیام هم مشغول جمع کردن ظرف ها شد و اونا رو شست. لیلی اول غذا رو آماده کرد، بعد وسایلی که نیاز داشتن رو برداشت و سوار ماشین

شدن و راه افتادن. وقتی رسیدن، پیام وسایل رو از ماشین بیرون آورد، لیلی به کوه نگاه کرد.

لیلی: قراره از این بریم بالا؟

پیام: نه تا قله، کمی که بریم بالا به جایی هست که چند تا آلاچیق داره، اونجا بساطمون رو پهن می کنیم.

لیلی و پیام به سمت بالا حرکت کردن.

لیلی: زیاد میای اینجا؟

پیام: نه، خیلی وقته نیومدم.

کمی که راه رفتن، لیلی به نفس زدن افتاد.

لیلی: پس کی می رسیم؟

پیام: به کم مونده، به این زودی خسته شدی.

لیلی: اولین بارمه.

پیام دست لیلی رو گرفت و آروم تر راه رفت.

پیام: اوناهاش رسیدیم.

لیلی سرش رو بلند کرد و به جایی که پیام اشاره می کرد، نگاه کرد.

لیلی: چه جای قشنگی.

پیام و لیلی رفتن توی یکی از آلاچیق ها نشستن، لیلی فلاسک چای رو در آورد و چای ریخت و با شکلات خوردن. بعد پیام بلند شد و راکت

بدمینتون رو به دست گرفت.

پیام: با بدمینتون چطوری؟

لیلی: بلد نیستم.

پیام: کاری نداره، باید با راکت به توپ ضربه بزنی، بیا کم کم یاد می گیری.

لیلی بلند شد و یکی از راکت ها رو گرفت و شروع به بازی کردن. اولش لیلی به توپ نمی رسید و خراب می کرد، کم کم وضعش بهتر شد.

یه ربعی که بازی کردن لیلی به نفس زدن افتاد.

لیلی: دیگه بسه خسته شدم.

پیام: تازه گرم شدم.

لیلی به طرف شیر آب رفت و صورتش رو آب زد و به سمت آلاچیق برگشت، پیام هم صورتش رو آب زد و برگشت. با هم تو آلاچیق نشستن و لیلی وسایل نهار رو آماده کرد و مشغول نهار خوردن شدن، پیام غذاشو تمام کرد، دراز کشید و چشماشو بست. لیلی وسایل و جمع کرد و دید پیام خوابه، بلند شد تا کمی قدم بزنه. به سمت یه صخره رفت و روش نشست، منظره ی قشنگی بود و باز هم یاد آرش بود که سراغش اومد. اولش سعی کرد بهش فکر نکنه، اما نتونست.

پیام: چکار می کنی؟

لیلی به پیام نگاه کرد که داشت میومد تا کنارش بشینه، نگاه پیام لیلی رو شرمنده کرد که داشت به آرش فکر می کرد. نگاهش رو از پیام برداشت و به جلو نگاه کرد.

لیلی: اینجا خیلی قشنگه.

پیام: منم اینجا رو خیلی دوست دارم.

هر دو سکوت کردن و به جلو نگاه کردن. آرش دستش رو دور گردن لیلی گذاشت، گوشیش رو بیرون آورد.

پیام: بگو سبب.

لیلی: سبب.

پیام: عکسش خوب شد، می دارمش روی صفحه ی گوشیم.

لیلی: آره خوب شد.

پیام: حالا بلند شو یه کم از کوه بالا بریم.

لیلی: زیاد بالا نریم، نفسم می گیره!

پیام و لیلی از صخره پایین اومدن و وسایلشون از آلاچیق جمع کردن. لیلی و پیام از کوه بالا رفتن، نیم ساعتی که گذشت لیلی خسته شد و روی یه سنگ نشست، پیام هم کنارش نشست.

لیلی: تا همین جا بسه دیگه.

پیام: باشه.

کمی استراحت کردن و برگشتن پایین، سوار ماشین شدن و به سمت خونه حرکت کردن.

لیلی و پیام وقتی رسیدن خونه، غروب شده بود و نفیسه هم از خونه ی خواهرش برگشته بود.

لیلی: سلام.

پیام: سلام.

نفیسه: سلام.

پیام: کی برگشتین؟

نفیسه: بعد از نهار اومدم، شما کجا بودین؟

پیام: رفتیم کوه.

نفیسه: خوش گذشت؟

پیام: عالی بود.

نقیسه: لیلی جان چطور بود؟

لیلی: خیلی خوب بود، جاتون خالی!

پیام: من می رم دوش بگیرم.

لیلی: منم خیس عرقم.

لیلی بعد از اینکه از حمام اومد، رفت توی آشپزخونه پیش نقیسه جون، نقیسه داشت ظرف ها رو می شست.

نقیسه: عافیت باشه.

لیلی: سلامت باشید، کمک نمی خواین؟

نقیسه: نه عزیزم، ماکارونی رو آماده کردم و گذاشتم دم بکشه.

نقیسه کارش تموم شد و رو به روی لیلی نشست.

لیلی: شما چند وقته پیام رو می شناسین؟

نقیسه: از وقتی پنج سالش بود.

لیلی: پنج سالش؟!

نقیسه: آره، پنج سالش بود که مادرش رو از دست داد و من هم به عنوان پرستارش ازش مواظبت می کردم.

لیلی: پس براش مثل مادر بودین!

نقیسه: من که پیام رو مثل پسر نداشتم بزرگ کردم، ولی هیچ وقت نتونستم جای مادرش رو براش پر کنم.

لیلی: چقدر خوب که تا الان کنارش هستین.

نقیسه: وقتی یازده سالش بود من رفتم، اما بعد از یک ماه آقا اومد دنبالم و گفت پیام دلتنگمه و من برگشتم. از اون موقع دیگه تنهاش نداشتم.

پیام وارد آشپزخونه شد.

پیام: به ما شام نمی دین؟

نقیسه: الان شام رو می کشم.

پیام کنار لیلی نشست.

لیلی: عافیت باشه.

پیام: ممنون، خانوم من چطوره؟

لیلی: خوبم.

سه تایی شام خوردن، لیلی داشت به نقیسه کمک می کرد.

نقیسه: لیلی جان خسته ای تو برو خودم جمع می کنم.

پیام: نقیسه راست می گه، اولین بارت بود و خیلی خسته شدی.

لیلی: بذارید لاقل ظرف ها رو جمع کنم بعد برم.

لیلی ظرف ها رو جمع کرد و توی اتاق رفت. پیام لبه ی تخت نشسته بود و داشت تلویزیون می دید. لیلی هم رفت کنارش نشست. لیلی چند دقیقه ای تلویزیون دید و بعد روی تخت دراز کشید؛ فیلم که تموم شد پیام تلویزیون رو خاموش کرد و کنار لیلی دراز کشید و آرام موهاش رو نوازش می کرد. لیلی چشمش رو باز کرد.

پیام: بیدارت کردم؟

لیلی: نه فقط چشمم رو بسته بودم.

پیام: گاهی باورم نمی شه که تو الان کنارمی.

لیلی: ولی من واقعیم.

پیام سر لیلی رو روی سینش گذاشت.

پیام: اگه بر نمی گشتی هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

لیلی دستاش رو دور گردن پیام حلقه کرد.

لیلی: دیگه این حرف رو نزن، تقصیر تو نبود.

فردا صبح لیلی بیدار شد و پیام هم تا لیلی دست و صورتش رو شست، بیدار شد و با هم توی آشپزخونه رفتن. نفیسه داشت میز صبحانه رو می چید.

پیام: صبح بخیر.

لیلی: صبح بخیر.

نفیسه: صبح بخیر، چه زود بیدار شدین؟

پیام: تقصیر لیلی بود!

لیلی: من که مجبورت نکردم!

نفیسه: قبلا باید دو یا سه بار می رفتم صداش می کردم تا بیدار شه، لیلی چکارش کردی؟

پیام: اگه لیلی کنارم نباشه نمی تونم بخوابم.

نفیسه: انتظار نداشتم این قدر زود بیدار شید، هنوز نون نخردم.

لیلی: شما چرا؟ پیام می ره می گیره.

نفیسه: نه لیلی جان پیام نونوایی نمی ره؛ من خودم همیشه نون می گیرم.

پیام: نفیسه جون خودم می رم می گیرم؛ چیز دیگه ای نمی خوای؟

نفیسه: پیام خودتی؟!

پیام: خود خودمم!

پیام رفت نون بگیره و لیلی پیش نفیسه جون رفت.

نفیسه: دیروز توی کوه سرش به جایی خورده؟!

لیلی خندید و گفت: نه دیروز از شما خواستم بره نونوایی.

نفیسه: آخه اون عادت نداشت!

لیلی: بذارین عادت کنه، این طوری که نمی شه اینجا کاری نکنه. احمدم توی مغازست و پیام لنگ ظهر بره مغازه.

نفیسه: خب راست می گی، من زیاد بهش سخت نمی گیرم. کار خودته!

پیام نون گرفت و برگشت و دور هم صبحانه خوردن. پیام رفت مغازه، لیلی و نفیسه بعد از اینکه میز صبحانه رو جمع کردن گرم صحبت شدن. نفیسه به ساعت نگاه کرد.

نفیسه: بیا بریم تلویزیون ببینیم، الان برنامه شروع می شه.

نفیسه بلند شد و لیلی هم دنبالش رفت.

لیلی: چه برنامه ای؟

نفیسه: یه برنامه ی پزشکی داره که هر روز صبح می بینم.

لیلی: شما برین ببینید، من زیاد اهل تلویزیون نیستم.

نفیسه رفت تا تلویزیون ببینه و لیلی هم رفت توی اتاقش و کتاب ها و دفتر شعری که با خودش آورده بود رو برداشت. روی تخت نشست و مشغول خوندن شد. وقتی صدای تلویزیون قطع شد، لیلی یه صفحه از کتاب رو خوند و از اتاق رفت بیرون. نفیسه توی آشپزخونه بود.

لیلی: امروز می تونم من نهار درست کنم؟

نفیسه: آخه من نمی فهمم همه دوست دارن یکی باشه کارای خورشون رو انجام بده، ولی تو ...

لیلی: خب من دوست ندارم شما کار کنید و من بخورم و بخوابم، انگار دوست ندارین دست پخت من رو بخورین؟!

نفیسه: این چه حرفیه؟

لیلی: پس بذارید من نهار بپزم.

نفیسه: من حریف زبونت نمی شم.

لیلی: شما بفرمایید تلویزیونتون ببینید، نهار آماده شد خبرتون می کنم.

نفیسه: حالا هستم شاید یه کاری از دستم بریاد.

لیلی: هر جور دوست دارین.

نهار اون روز رو لیلی درست کرد. نفیسه و لیلی منتظر شدن تا پیام برگرده، و وقتی پیام برگشت لیلی میز نهار رو چید. نفیسه هم اومد توی آشپزخونه. پیام رفت تا لباسش رو عوض کنه که کارش کمی طول کشید. لیلی رفت صداش کنه. پیام روی تخت نشسته بود و دفتر شعر لیلی توی دستش بود.

لیلی: پس چرا نمیای؟

پیام: این شعرا رو تو گفتی؟

لیلی: آره.

پیام: چرا بهم نگفتی شعر می گی؟

لیلی: پیش نیومد بگم.

پیام: خیلی خوب می نویسی!

لیلی: واقعا؟ به جز بابا تا حالا برای کسی نخوندم.

پیام: حالا من به همسر شاعر دارم! لیلی من شاعره! اصلا شعرات رو به چاپ می رسونیم.

لیلی پوزخندی زد: به چاپ برسونیم؟

پیام: من یکی رو می شناسم که می تونه کمکت کنه.

لیلی: نمی دونم! حالا بیا بریم نهار بخوریم.

پیام و لیلی توی آشپزخونه رفتن.

نقیسه: چکار می کنید شما؟ نهار سرد شد!

لیلی: ببخشید اومدیم.

دور هم نهار خوردن و نقیسه ظرف ها رو شست. لیلی رفت توی اتاق و دید پیام روی تخت نشسته.

پیام: زنگ بزنگ به سعید؟

لیلی: سعید کیه؟

پیام: شوهر دختر خالم که تو کار ادبیات و نمایش نویسیه. توی مراسم عقدمون بود.

لیلی: یادم نیست.

پیام: زنگ بزنگ؟

لیلی: بدم نیما.

پیام شماره ی سعید رو گرفت.

سعید: الو؟

پیام: سلام سعید جان.

سعید: سلام آقا پیام، حال شما؟

پیام: خوبم، تو خوبی؟ ندا و کیان خوبن؟

سعید: همه خوبن، همسرت خوبه؟

پیام: خوبه؛ اتفاقا به خاطر لیلی زنگ زدم.

سعید: جانم در خدمتم.

پیام: لیلی شعر می گه، خواستم نظرت رو درباره ی شعرش بگی.

سعید: واقعا؟ خوشحال می شم، کی میان؟

پیام: هر وقت تو وقت داری؟

سعید: من تا چهار سر تمرینم، بیان اینجا.

پیام: خوبه، آدرست رو بده؟  
 سعید آدرس رو به پیام داد و خداحافظی کرد.  
 پیام: آماده شو می ریم پیشش.  
 لیلی آماده شد و با پیام رفتن به آدرسی که سعید گفت. وارد آلفی تئاتر شدن، کمی که جلو رفتن سعید متوجه ی اونا شد و به طرفشون  
 اومد.  
 سعید: سلام، خوش آمدید.  
 پیام: سلام، قربونت برم.  
 لیلی: سلام.  
 سعید: حال شما؟  
 لیلی: ممنونم، مزاحم کارتون شدیم.  
 سعید: اصلا کار خاصی نداشتم، بیاین اینجا بشینیم.  
 سه تایی رفتن و نشستن.  
 پیام: سعید کار جدیده؟  
 سعید: آره، یه ماهیه که شروع کردیم.  
 پیام: لیلی دفتر شعرت رو بده به سعید.  
 لیلی دفترش رو از کیفش بیرون آورد و به سعید داد.  
 لیلی: بفرمایید.  
 سعید: به نظر قدیمی می رسه؟  
 لیلی: از دبیرستان شروع به نوشتن کردم؛ پنج سالی می شه.  
 سعید شعر اول رو خوند و سرسری ورق می زد. چند تا شعر رو خوند تا رسید به شعر آخر.  
 سعید: نه خوبه! می شه روش حساب کرد. فقط این شعر آخری یه چیز دیگه است.  
 لیلی کمی فکر کرد. شعر آخر همونی بود که واسه آرش نوشته بود.  
 سعید: اگه شعرای مثل این شعر آخری بنویسی، می تونم کمکت کنم به چاپ برسونی.  
 لیلی: قبلی ها خوب نبود؟  
 سعید: چرا همش خوب بود، اما بهتره برای کتاب اولت این شعرا رو چاپ کنی، بعد می تونی این شعر قبلی ها رو توی یه مجموعه ی دیگه  
 به چاپ برسونی.  
 پیام: پس می شه لیلی شاعر بشه؟  
 سعید: حتما! اگه اشکالی نداره من این شعر آخری رو داشته باشم تا به یکی از دوستانم که ناشره نشون بدم؛ مطمئنم اون می تونه کمکت  
 کنه. تو به شعر گفتن ادامه بده، من وقتی شعرت رو به دوستم نشون دادم خبرت می کنم.



پیام: سعید جان واقعا ممنون.

سعید: کاری نکردم، فقط لیلی یادت باشه کتابت به چاپ رسید یه جلدش رو با امضا باید بهم بدی!

لیلی: حتما! منم ممنونم.

سعید: خوشحالم کردین.

لیلی و پیام خداحافظی کردن و رفتن. توی راه بودن، اما پیام راه خونه رو نمی رفت.

لیلی: خونه نمی ریم؟

پیام: نه، می خوایم بریم خرید.

لیلی: خرید؟

پیام: آره باید برات موبایل بخریم.

لیلی و پیام رفتن توی یه موبایل فروشی و پیام یه سیم کارت و گوشی برای لیلی خرید. وقتی برگشتن توی ماشین، پیام شماره ی خودش رو

توی گوشی لیلی سیو کرد.

پیام: حالا هر وقت دلت برام تنگ شد یه sms بده.

لیلی: دل من واسه ی تو تنگ بشه، یا دل تو واسه ی من تنگ بشه؟!

پیام: آخه اون طوری هر لحظه باید برات sms بدم!

پیام لیلی رو رسوند خونه و خودش رفت مغازه. لیلی نیم ساعتی با نفیسه حرف زد و توی اتاقش رفت. اول اتاق رو مرتب کرد و بعد نشست

روی تخت. از این که پیام حمایتش می کرد خوشحال بود. سعی کرد فکر کنه تا یه شعر دیگه بگه، اما اولین چیزی که به ذهنش اومد آرش

بود. سعی کرد آرش رو از ذهنش پاک کنه و به پیام فکر کنه، اما چند دقیقه ای دووم نیاورد و دوباره به آرش فکر کرد و انگار واژه ها به

قلبش الهام می شد. لیلی سریع اونا رو به قلم می آورد؛ چند بیتی که نوشت، صدای در اومد. لیلی از افکارش بیرون اومد و هر چی نوشته بود

رو خط زد.

لیلی: بله؟

نفیسه وارد اتاق شد.

نفیسه: لیلی جان یه تک پا می رم سوپری سر کوچه یه چیزایی بخرم، تو چیزی نیاز نداری؟

لیلی: نه، به سلامت!

وقتی نفیسه رفت دوباره رفت سراغ شعر، اما دید فایده نداره و همش آرش توی فکرشه. دفتر رو کنار گذاشت و تلویزیون رو روشن کرد،

اما حوصله ی تلویزیون رو هم نداشت؛ رفت توی آشپزخونه تا خودش رو سرگرم یه کاری کنه. تصمیم گرفت کیک درست کنه. موادش رو

از توی کابینت در آورد و در حال مخلوط کردن بود که نفیسه برگشت.

نفیسه: چکار می کنی؟

لیلی: دارم کیک درست می کنم.

نفیسه: به چه مناسبتی؟

لیلی: همین طوری، مناسبت خاصی نداره.

نقیسه: باشه، منم می رم سر وقت شام.

لیلی تا وقتی که پیام برگرده سر خودش رو توی آشپزخونه گرم کرد. کیک هم که آماده شد گذاشتش توی یخچال.

پیام: لیلی معلومه تو کجایی؟

لیلی: اول اینکه سلام، دوم اینکه خسته نباشید، سوم اینکه همش خونه بودم، چهارم اینکه مگه چی شده؟

پیام: اول اینکه سلام، دوم اینکه sms دادم، سوم اینکه زنگ زدم به گوشت، چهارم اینکه چرا جواب ندادی؟

لیلی خندید.

لیلی: باور کن از وقتی اوادم توی خونه موبایل همین طور توی کیفم بود.

نقیسه: مبارکه، موبایل خریدی؟

لیلی: بله.

پیام: اگه دقت کنی می گن تلفن همراه، نه تلفن توی کیفی!

لیلی: چشم از این به بعد می دارمش وردستم. حالا شما برو لباست رو عوض کن شام بخوریم.

پیام رفت لباسش رو عوض کرد. لیلی و نقیسه هم میز شام رو چیدن. داشتن شام می خوردن که تلفن خونه زنگ خورد، پیام رفت و گوشی

رو برداشت.

پیام: الو؟

پوران: سلام پیام جان.

پیام: سلام، حال شما؟

پوران: خوبم، تو خوبی؟ خانمت خوبه؟

پیام: ممنون خوبیم.

پوران: زنگ زدم واسه فردا شب شام دعوتتون کنم.

پیام: باشه ممنون.

پوران: فردا شب منتظر تونم، خداحافظ.

پیام: خداحافظ.

پیام توی آشپزخونه برگشت.

لیلی: کی بود؟

پیام: پوران. واسه فردا شب دعوتمون کرد.

لیلی: خوبه.

بعد اینکه شام خوردن، پیام رفت روی کاناپه نشست و تلویزیون می دید. لیلی و نقیسه کارشون که تموم شد، چای آماده کردن با کیکی که

لیلی درست کرده بود، رفتن و کنار پیام نشستن.

پیام: خیلی وقته کیک خونگی نخوردم. به چه مناسبتی؟

نقیسه: لیلی همین طوری درست کرد.

پیام: تو درست کردی؟

لیلی: آره.

پیام: این کیک خوردن داره.

لیلی برای همه یه برش گذاشت.

نقیسه: خیلی خوب شده.

لیلی: نوش جان.

پیام: یه برش دیگه برام بذار.

وقتی جای و کیک خوردن، نقیسه ظرف ها رو جمع کرد. لیلی و پیام توی اتاقشون رفتن. لیلی رفت سر وقت گوشیش و پیام هم به دفتر

شعر لیلی که روی تخت بود، نگاه می کرد.

لیلی: چه قدر sms دادی؟

پیام: کار بدی کردم؟

لیلی: خیلی sms هات قشنگن!

پیام: پس چرا این شعر رو خط زدی؟

لیلی یاد وقتی که داشت شعر می گفت افتاد.

لیلی: زیاد خوب نشد.

لیلی گوشه و دفتر شعرش رو روی میز آرایش گذاشت.

پیام: دوست ندارم فردا شب بریم خونه ی پوران.

لیلی: چرا؟

پیام: می خوام بگی نمی دونی؟

لیلی: اگه منظورت منه، که نگران نباش. گفتم که از حرفاشون ناراحت نمی شم.

پیام: می دونم، ولی یه حرفایی می زنن که حرص آدم رو در میان.

لیلی: برات مهم نباشه.

پیام: سه شنبه ماه عسل می ریم شمال.

لیلی: همین هفته؟

پیام: آره.

لیلی: خوبه، فکر کنم که خیلی خوش بگذره.

پیام دستش رو دور گردن لیلی انداخت.

پیام: مگه می شه با تو جایی خوش نگذره!

فردا صبح وقتی پیام رفت؛ لیلی دوباره سعی کرد یه شعر دیگه بنویسه، اما فکر آرش دست بردار نبود! وقتی لیلی متوجه شد که بدون فکر آرش و احساسی که نسبت به آرش داره نمی تونه شعر بگه، با این که موقعیت خوبی بود براش، اما تصمیم گرفت که دیگه شعر نگه.

احساس می کرد با شعر گفتن به پیام خیانت می کنه!

لیلی رفت پیش نفیسه که داشت تلویزیون می دید.

لیلی: موضوع برنامه چیه؟

نفیسه: طب سنتی.

لیلی چند دقیقه ای تلویزیون دید.

لیلی: امروز من نهار درست کنم؟

نفیسه: من قورمه سبزی بار گذاشتم.

لیلی: اوهوم، خوبه!

لیلی بلند شد به طرف اتاقش رفت. گوشیش رو برداشت و smsهایی که پیام دیروز بهش داد رو خوند و یه بیت شعر رو توی گوشیش نوشت به پیام فرستاد. بعد روی تخت دراز کشید که صدای زنگ sms اومد. لیلی گوشیش رو دید.

پیام: خانم من چطورره؟ دیدی دلت تنگ شد!

لیلی: گاهی اعتراف سخته.

پیام: اما شیرین! احمد صدام می کنه.

لیلی: برو به کارت برس.

پیام: دوست دارم، فعلا.

لیلی به کلمه ی دوستت دارم خیره شد. لیلی نمی تونست علاقه رو نسبت به آرش انکار کنه و آرش مالک قلب لیلی شده بود؛ اما پیام مرد دوست داشتنی بود و لیلی دوستش داشت. لیلی از تخت بلند شد و از اتاق خارج شد. نفیسه رفت سر وقت نهار. لیلی حوصلش سر رفت و

جارو برقی رو برداشت. داشت خونه جارو می کشید.

نفیسه: داری چکار می کنی؟

لیلی جارو خاموش کرد.

لیلی: دارم جارو می کشم.

نفیسه: می دونم، ولی خودم جارو می کشم.

لیلی: کار بدی کردم کارتون رو کم کردم؟

نفیسه: نه عزیزم، به خاطر خودت می گم.

لیلی: منم به خاطر خودم جارو می کشم.

نفیسه: باشه، زیاد خودت رو خسته نکن.

نقیسه رفت آشپزخونه و لیلی دوباره جارو رو روشن کرد. وقتی کار جارو کشیدن تموم شد، به دستمال برداشت و شروع به گردگیری کرد. کارش که تموم شد رفت توی آشپزخونه.

نقیسه: خسته نباشید.

لیلی: ممنون.

لیلی به نقیسه کمک کرد تا میز نهار رو بچینه. ظهر که شد پیام برگشت و دور هم نهار خوردن. غروب پیام زودتر اومد خونه و دوش گرفت. لیلی هم آماده شد و با هم خونه ی پوران رفتن. با همه احوال پرسى کردن و پیش نیما و شیدا نشستن.

هوشنگ: خوب پیام جان از کار و کاسبی چه خبر؟

پیام: قیمت طلا خیلی نوسان داره، خرید و فروش نسبت به قبل کم تر شده.

منصور: قیمت ها رفته بالا، سابقه نداشت!

پیام: وقتی وارد بازار می شی همه ی این چیزا هست.

یه خانمی که خدمتکار بود، برای همه چای و شیرینی آورد.

پیام: راستی توی مراسم عقدمون نیما یه چیزایی می گفت؛ درباره تو و لیلی؟

نیما: آها! زن دایی من بگم.

لیلی از زن دایی گفتن نیما خندش گرفت.

لیلی: بگو.

نیما: شمعدونی یشمی یادته؟

پیام: همون که واسه مامان بود؟

نیما: آره، پدرجون هم روش خیلی حساس بود.

پیام: آره یادمه، که یکیش شکست.

نیما: همین دیگه، همه رفته بودیم ویلا. من خواستم عینک پدرجون رو از روی طاق بردارم، دستم خورد و افتاد شکست.

پیام: پس تو شکوندیش؟!

نیما: این قدر ترسیده بودم که سریع رفتنم پشت خونه ی لیلی اینا قایم شدم. لیلی من رو دید و قضیه رو بهش گفتم.

لیلی: من یه کم فکر کردم و بهش گفتم خودش رو بزنه به مریضی. منم می رم همه رو خبر می کنم که نیما حالش بده و اون وقت شمعدونی رو فراموش می کنن.

نیما: همین هم شد. وقتی مامان اینا اومدن، من خودم رو به بی حالی زده بودم. سریع آماده شدن و برگشتیم خونه. هیچ کس یاد شمعدونی نبود.

پیام: آره یادمه؛ منم تعجب کردم که تو حالت خوب بود، یه دفعه ای چی شدی؟ پس نقشه بود!

شیدا: چه بامزه! الان پدرجون می دونه تو شمعدونی رو شکوندی؟

نیما: پدر جون از همون اول می دونست کار منه، ولی کسی نگفت.

نیما: پایه ای این بار هم، با هم بریم ویلا؟

پیام: فکر بدی نیست.

شیدا: منم دوست دارم ویلاتون رو ببینم.

پیام: لیلی؟

لیلی: موافقم.

خدمتکار اومد و همه رو واسه شام صدا کرد. در حالی که همه بلند شدن.

نیما: این هفته چطوره؟

پیام: این هفته ما داریم می ریم شمال ماه عسل.

شیدا: واقعا! چه خوب.

نیما: پس باشه واسه ی هفته ی بعد.

پیام: باشه.

بعد از اینکه شام خوردن، دوباره دور هم جمع شدن و حرف زدن. شیدا شماره ی لیلی رو گرفت تا بیشتر در ارتباط باشن. بعد لیلی و پیام

خداحافظی کردن و برگشتن خونه. داشتن لباسشون رو عوض می کردن.

لیلی: شیدا و نیما خیلی خوبن.

پیام: آره.

لیلی: شب خوبی بود.

پیام: خوشحالم بهت خوش گذشته.

فردا لیلی با کلی اصرار، قرار شد نهار رو درست کنه. تلفن زنگ خورد و نفیسه جون گوشی رو برداشت.

نفیسه: لیلی جان با تو کار دارن.

لیلی به طرف تلفن رفت.

لیلی: کیه؟

نفیسه: نمی دونم!

لیلی گوشی رو برداشت.

لیلی: الو؟

سعید: سلام.

لیلی: سلام، حال شما؟

سعید: ممنون، شما خوبی؟ پیام خوبه؟

لیلی: ممنونم، سلام داره خدمتتون.

سعید: زنگ زدم بگم رفتم پیش دوستم که گفتم ناشره؛ خیلی خوشش اومد و گفت اگه ادامه بده می تونه حمایت کنه.

لیلی: ببخشید که اینو می گم، ولی من دیگه نمی خوام شعر بگم.

سعید: شوخی می کنی؟

لیلی: نه، تصمیمیه که گرفتم. ببخشید شما هم توی زحمت افتادین.

سعید: چرا؟ اگه شعرات رو آماده کنی قول می دم تا چند ماه دیگه کتابت دستت باشه.

لیلی: یه دلایلی برای خودم دارم که نمی تونم این کار رو بکنم.

سعید: باشه، دلیلت رو نگو. ولی تو استعدادش رو داری، پس نادیدش نگیر!

لیلی: باور کنید نمی تونم.

سعید: باشه، ولی هر وقت پشیمون شدی دیر نیست و دوباره شروع کن.

لیلی: باشه، باز ممنون که پیگیر کارام بودین.

سعید: کاری نکردم، خداحافظ.

لیلی: خداحافظ.

لیلی گوشه رو قطع کرد و کمی فکر کرد. لیلی احساس می کرد بهترین کار رو کرده. رفت توی آشپزخونه و دوباره دست به کار شد.

گوشیش زنگ خورد، پیام بود.

لیلی: سلام.

پیام: سلام عزیزم، تو به سعید چی گفتی؟

لیلی: به تو هم زنگ زد؟

پیام: آره، تو نمی خوای شعر بگی؟

لیلی: دیگه نه!

پیام: چرا؟ مشکلی پیش اومد؟

لیلی: نه اصلا، ولی دیگه نمی تونم مثل قبل شعر بگم.

پیام: چیزی نیاز داری، یا ...

لیلی: نه پیام جان، اگه شاعر نشم هم بازم زندگی خوبی داریم، مگه نه؟

پیام: آره، ولی ...

لیلی: این تصمیمیه که گرفتم و خواهش می کنم قبولش کن.

پیام: باشه هر چی خودت می خوای؟ لابد یه مصلحتی هست.

لیلی: ممنون. نهار منتظرم، امروز خودم دارم درست می کنم.

پیام: نهار چیه؟

لیلی: اومدی خونه می فهمی. فعلا!

پیام: خداحافظ

پیام اومد و با هم نهار خوردن. بعد رفتن توی اتاق تا استراحت کنن.

لیلی: ازم ناراحتی؟

پیام: نه، برای چی؟

لیلی: اینکه از داشتن یه همسر شاعر محرومت کردم؟

پیام پیشونی لیلی رو بوسید.

پیام: لیلی چه شاعر باشه چه شاعر نباشه، عزیز دلمه!

فردا صبح لیلی و پیام به سمت شمال حرکت کردن. گاهی با هم حرف می زدند و گاهی به آهنگ گوش می دادند. وقتی رسیدن نزدیکای ظهر بود. چون پیام رانندگی کرده بود و کمی خسته بود، رفت دراز کشید و لیلی غذایی که نفیسه براشون گذاشته بود رو گرم کرد؛ و پیام رو صدا زد.

پیام: اولین باره اومدی شمال؟

لیلی یاد وقتی که اومده بود شمال و همه ی اتفاقاتش افتاد.

پیام: سوالم این قدر سخت بود؟

لیلی: نه، قبلا یه بار اومدم.

پیام: واقعا؟ با کی؟

لیلی: با خانواده ای که خونشون کار می کردم.

پیام: تا حالا دربارشون نگفتی!

لیلی: چی بگم؟

پیام: چه جوری با هم آشنا شدین؟ اصلا کی بودن؟

لیلی: من با دختر اون خانواده تصادف کرده بودم و اونا وقتی وضع من رو فهمیدن بهم کمک کردن.

پیام: بد نیست. دیگه باهاشون در ارتباط نیستی؟

لیلی: ازشون برای همیشه خداحافظی کردم. توی اون مدت به اندازه ی کافی بهشون زحمت دادم.

پیام و لیلی نهارشون خوردن.

لیلی: نمی خوام بهم کمک کنی؟

پیام: چشم!

پیام و لیلی ظرف ها رو جمع کردن و با هم شستن. بعد به سمت ساحل رفتن و روی ماسه ها نشستن.

پیام: قشنگه!

لیلی: خیلی!

و لیلی دوباره یاد آرش افتاد.



پیام: به چی فکر می کنی؟

لیلی: می خواستم یه چیزایی رو فراموش کنم، اما فقط تونستم اونا رو توی دریا بندازم.

پیام: یعنی چی؟

لیلی: یعنی هیچ وقت نمی تونم فراموششون کنم، چون امواج دریا اونا رو برمی گردونه!

پیام: حالا چی رو می خواستی فراموش کنی؟

لیلی جوابی نداد و به امواج دریا نگاه می کرد. پیام گوشیش رو از توی جیبش در آورد؛ دستش رو روی شونه لیلی گذاشت.

پیام: بگو سبب!

لیلی: سبب!

پیام داشت به دوربین نگاه می کرد و لیلی به چهره ی نیم رخ پیام. پیام خیلی خوب بود، بیشتر از چیزی که لیلی فکر می کرد. لیلی باید جواب محبت و دوست داشتنش رو بده، اما اون نه تنها جواب علاقه ی پیام رو نمی ده، به آرش هم فکر می کنه! لیلی عاشق آرش بود و نمی تونست فراموشش کنه، ولی آرش توی زندگی واقعی لیلی جایی نداشت و جاش تنها توی قلب لیلی بود.

لیلی: پیام؟

پیام همچنان به گوشیش نگاه می کرد.

پیام: جانم؟

لیلی: دوستت دارم.

پیام به لیلی نگاه کرد.

پیام: تو چی گفتی؟ دوباره بگو!

لیلی بلند شد.

لیلی: هوا سرد شده برگردیم تو.

پیام هم بلند شد.

پیام: لیلی؟

لیلی: نریم تو؟

پیام: خیلی وقته منتظر این حرفم.

لیلی: ببخشید که منتظرت گذاختم.

پیام: ارزشش رو داشت.

لیلی: تو تنها کسی هستی که من دارم، پس قول می دم دوستت داشته باشم و فقط به تو فکر کنم.

پیام لیلی رو محکم بغل کرد.

پیام: خیلی دوستت دارم!

لیلی توی دلش گفت: ببخشید که به اندازه ای که دوستم داری نمی تونم دوست داشته باشم!

لیلی و پیام برگشتن توی ویلا.

لیلی: باید برای شام بریم خرید.

پیام: امشب می ریم بیرون شام می خوریم؛ و چیزایی رو که می خوام، می خریم.

لیلی و پیام آماده شدن و بیرون رفتن. هر چی نیاز داشتن رو خریدن؛ دو تا پیتزا هم برای شام گرفتن و برگشتن. لیلی وسایل رو گذاشت

توی آشپزخونه و برگشت. لیلی و پیام پیتزاها رو گذاشتن روی میز و خودشون روی زمین نشستن. مشغول خوردن شدن که پیام یه لقمه از

پیتزا رو به طرف لیلی گرفت.

پیام: دهنه رو باز کن.

لیلی: خودم می تونم بخورم.

پیام: اینو از دست من بخور!

لیلی یه گاز به پیتزا زد و بعد پیام یه گاز به پیتزا زد و دوباره به طرف لیلی برد.

پیام: نوبت تو!

لیلی: دیگه دهنیش کردی!

پیام: یه خانم خوب به دهن زده ی شوهرش نمی گه دهنی! حالا بخور.

لیلی: نمی خورم.

پیام پیتزا را به سمت دهن لیلی گرفت و لیلی لباس رو قفل کرد و نخورد، اما آخرش لیلی رو مجبور کرد پیتزا رو بخوره.

لیلی در حالی که می جوید گفت: حالا خوب شد؟!

پیام: واسه این که ناراحت نشی منم پیتزای تو رو می خورم.

لیلی خندید.

فردا صبح زود بیدار شدن؛ یه صبحانه سبک خوردن و برای پیاده روی رفتن. یه نیم ساعتی که رفتن لیلی خسته شد یه گوشه نشست.

لیلی: من دیگه خسته شدم.

پیام: تا اون درخت بریم تموم می شه.

پیام به سمت لیلی رفت، دستش رو گرفت و بلندش کرد.

به جایی که پیام گفت رسیدن و یه صبحانه مفصل خوردن. پیام هم چند تا عکس گرفت و برگشتن. وقتی برگشتن لیلی رفت سر وقت نهار و

پیام هم کنارش بود و کمکش می کرد. نهار رو آماده کردن، میز رو چیدن و نهار خوردن.

پیام: عالی بود، ممنون.

لیلی: نوش جان، امروز خستت کردم.

پیام: نه آشپزی بلد نیستم.

لیلی: بخش جالب آشپزی ظرف شستن!

پیام: چه زن ذلیل شدم که زنم بهم می گه ظرف بشورم!

لیلی: شوخی کردم؛ امروز خستت کردم، خودم می شورم.

پیام بلند شد و ظرف ها رو جمع کرد.

پیام: دوست ندارم بخش جالب آشپزی رو از دست بدم.

هر دو خندیدن و با هم مشغول ظرف شستن شدن.

پیام: لیلی؟

لیلی برگشت و پیام دست کفیش رو به صورت لیلی زد.

لیلی: وای چی کار می کنی؟ الان حسابت رو می رسم.

لیلی به سمت پیام آب ریخت.

پیام: بسه، آب بازی باشه توی ساحل.

ظرف ها رو که شستن رفتن توی ساحل و تا می تونستن همدیگه رو خیس کردن. بعد توی ساحل ولو شدن تا خشک بشن و بعد رفتن توی

ویلا و کمی استراحت کردن.

پیام: آماده شو بریم بیرون.

لیلی: کجا؟

پیام: می خوایم بریم دریا کنار.

لیلی خندید و گفت: مگه ما دریا کنار نبودیم.

پیام: این فرق داره!

لیلی آماده شد؛ با پیام سوار ماشین شدن و حرکت کردن. وقتی رسیدن، پیام ماشین رو پارک کرد. یه ساحل تفریحی بود.

لیلی: چه فرقی داره؟! توی ویلا بهتر بود، خلوت و آرام!

پیام: فرقی اینه که اینجا می تونی قایق سواری کنی و اسکله هم داره.

لیلی و پیام پیش یه قایق ران رفتن، پیام بهش پول داد و هر دو سوار شدن. از ساحل که دور شدن قایق ران موتور رو خاموش کرد و قایق

روی موج دریا، آرام بالا و پایین می رفت. لیلی دستش رو توی آب کرد، پیام هم به لیلی نگاه می کرد و گوشیش رو بیرون آورد.

پیام: بگو سیب!

لیلی به پیام نگاه کرد.

لیلی: سیب!

قایق ران موتور رو روشن کرد و به سمت ساحل رفتن. قدم زنان روی اسکله رفتن که باد شروع به وزیدن کرد.

لیلی دستاش رو توی هم قفل کرد.

لیلی: سرد شد!

پیام بازوی لیلی رو گرفت و به سمت خودش کشید.

پیام: دوست داشتم روی اسکله غروب آفتاب رو ببینیم، اما هوا ابری شد.

بارون نم نم شروع شد؛ پیام و لیلی رفتن زیر یکی از آلاچیق ها نشستن. بارون شدیدتر شد؛ لیلی دستش رو زیر بارون گرفت، می خواست به آرش فکر کنه که یاد قولش افتاد و دستش رو از زیر بارون برداشت، به پیام نگاه کرد و خودش رو به پیام نزدیک تر کرد. پیام همون جا یه چیزی سفارش داد، براشون آوردن و خوردن. بعد به سمت ماشین رفتن و به ویلا برگشتن.

فردا بعد اینکه صبحانه خوردن، رفتن دم ساحل و بدمینتون بازی کردن.

پیام: خوب بازی می کنی!

لیلی: مربی خوبی داشتم.

پیام: اون که البته!

لیلی: بازی بسه، باید سر وقت نهار برم.

پیام: نهار امروز با من.

لیلی: خوب حالا چی می خوام درست کنی؟

پیام: کباب! باید بریم گوشت بخریم.

پیام و لیلی کمی بازی کردن و بعد هر دو رفتن دوش گرفتن، آماده شدن و بیرون رفتن. وقتی گوشت و زغال خریدن، برگشتن و پیام دست به کار شد، لیلی هم کنارش نشست.

لیلی: از بوش مشخصه کارت درسته!

پیام: پس چی فکر کردی!

کباب آماده شد؛ با هم خوردن، بساط کباب رو جمع و جور کردن و بیرون رفتن. پیام ماشین رو پارک کرد و وارد یه بازار شدن. همین طور می گذشتن و مغازه ها رو می دیدن تا اینکه به یه مغازه حصیر بافی رسیدن.

لیلی: این سبد رو برای نفیسه جون بخریم.

پیام: قشنگه!

با هم وارد مغازه شدن، سبد رو خریدن و دوباره بیرون اومدن. یه مردی داشت بامیه ی داغ می فروخت.

پیام: بامیه بخرم؟

لیلی: آره، دوست دارم.

پیام دو تا بامیه گرفت و همین طور که راه می رفتن می خوردن، به یه مغازه با وسایل تزئینی چوبی رسیدن.

پیام: این مغازه رو می بینی.

لیلی: چه چیزای قشنگی داره.

پیام: هر چی بگی رو خوب برات کنده کاری می کنه.

لیلی: چه جالب!

پیام: بیا بریم تو.

لیلی و پیام رفتن تو.

پیام: سلام.

لیلی: سلام.

صاحب مغازه: سلام، در خدمتم.

پیام و لیلی به نگاه به مغازه انداختن.

پیام: بگیم مثل این برامون کار کنه و بذاریم توی اتاقمون؟

لیلی: آره قشنگ می شه.

پیام: می شه برامون همین بیت رو کار کنید؟

صاحب مغازه: باشه، اسماتون رو هم بگین تا زیرش بنویسم.

پیام: پیام و لیلی.

صاحب مغازه: تاریخ هم براتون بزنم؟

پیام: آره بزنید.

لیلی داشت به وسایل دیگه نگاه می کرد.

لیلی: پیام بگو دو تا از این آویزای موبایلم برای شیدا و نیما درست کنه.

پیام: چی شد یاد اونا افتادی؟

لیلی: تو این بیت نوشته بود شیدایی، یاد شیدا افتادم.

پیام: باشه.

پیام: آقا روی دو تا آویز موبایل هم اسم نیما و شیدا رو کار کنید.

صاحب مغازه: چشم.

پیام: کی آماده می شه؟

صاحب مغازه: به ربع دیگه آماده می کنم.

پیام: پس ما به دور می زنیم و بر می گردیم.

لیلی و پیام رفتن کمی توی بازار گشتن و برگشتن. چیزایی که سفارش دادن رو خریدن، شام خوردن و به ویلا برگشتن.

صبح بعد اینکه صبحانه خوردن، به سمت خونه حرکت کردن و ظهر نشده به خونه رسیدن. لیلی و نفیسه همدیگه رو بغل کردن.

نفیسه: رسیدن به خیر عزیزم.

لیلی: ممنون.

نفیسه: اگه به روز دیگه می موندین دق می کردم.

لیلی: خدا نکنه.

پیام هم اومد تو.

پیام: سلام نفیسه جون.

پیام نفیسه رو محکم بغل کرد.

نفیسه: الهی فدات بشم، خوبی؟

پیام: عالیم!

نفیسه: پس حسابی بهتون خوش گذشت!

لیلی: جاتون خالی.

لیلی یه دوش گرفت و بعد پیام دوش گرفت. لیلی سبد نفیسه رو برداشت و بیرون رفتن.

لیلی: بفرمایید چیز ناقابلیه.

نفیسه: کی انتظار سوغاتی داشت؟

لیلی: ببخشید، دیگه نمی دونستم چی دوست دارین.

نفیسه: هر چی بگیرین بالای سرم جا داره.

دور هم نهار خوردن و نفیسه، لیلی و پیام رو فرستاد استراحت تا کنن. اونا رفتن توی اتاقشون، لیلی به سمت کیفش رفت و چوبی که کنده کاری شده بود رو بالای تختشون گذاشت.

لیلی: خوبه؟

پیام: خیلی خوب شد.

پیام روی تخت دراز کشید.

پیام: یه سوال ازت پرسم؟

لیلی: پرس.

پیام: چرا دیگه شعر نمی گی؟

لیلی: یادته گفتم خاطراتی دارم که نمی تونم فراموششون کنم.

پیام: آره.

لیلی: خب وقتی شعر می گی یاد اون خاطرات میفتم.

پیام: چه خاطراتی؟

لیلی: نمی خوام استراحت کنی؟

پیام: یعنی نمی خوام بگی دیگه؟

لیلی روی تخت دراز کشید و چشمش رو بست. پیام به سمت لیلی چرخید.

پیام: لیلی شاید ...

لیلی: هیس! شاید یه روزی بهت گفتم.

پیام دوباره دراز کشید.

پیام: باشه، باور کردم.

لیلی چشمش رو باز کرد.

لیلی: ازم ناراحت شدی؟

پیام چیزی نگفت و لیلی به سمت پیام چرخید.

لیلی: قهری؟

پیام به لیلی پشت کرد.

لیلی: برای من فقط این مهمه که الان واقعا دوستم داشته باشی و به گذشتت هم کاری ندارم که چی شد ازدواج کردی و بعد جدا شدی. تو

هم باید مثل من باشی؛ من بهت قول دادم دوستت داشته باشم و دارم، پس بهم اعتماد کن!

لیلی داشت از جاش بلند می شد که پیام برگشت، دستش رو گرفت و بهش لبخند زد.

پیام: داشتم شوخی می کردم، از همون اول بهت اعتماد داشتم.

لیلی یه اخم شیرین کرد.

لیلی: دیگه از این شوخی ها نکن!

پیام: چشم!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است.:::

\*\*\*

دوشنبه پیام رفت آتلیه و فیلم و عکس ها شون رو که آماده شده بود رو گرفت و به خونه رفت.

لیلی: سلام، چه زود برگشتی؟!

پیام: فیلم و عکس هامون آماده شد، رفتم گرفتم.

لیلی: واقعا؟

نفیسه از آشپزخونه بیرون اومد.

نفیسه: چه خبره؟

لیلی: پیام فیلم و آلبوممون رو گرفته.

نفیسه: بذار شعله ی گاز رو کم کنم و پیام ببینم.

لیلی و پیام رفتن توی پذیرایی.

پیام: این عکس رو هم برامون بزرگ کردن.

لیلی: خوب شده! رو به روی تختمون آویزون می کنیم.

نفیسه: ببینم.

سه تایی کنار هم نشستن و آلبوم عکس رو دیدن.

نفسه: وای ببین چه قدر لیلی ناز شده!

لیلی: ممنون.

آلبوم عکس رو که دیدن، پیام فیلم رو گذاشت. وسطای فیلم نفیسه رفت یه سر به غذا زد و برگشت؛ فیلم که تموم شد دور هم شام خوردن و بعد پیام عکسشون رو توی اتاق آویزون کرد.

جمعه پیام با نیما هماهنگ کرد که برن ویلا. صبح نیما و شیدا اومدن خونه ی پیام و با هم رفتن ویلا. نگهبان در رو باز کرد. نگهبان: خیلی خوش اومدین.

پیام و نیما ماشین رو بردن تو و همه پیاده شدن. رفتن توی خونه و دور هم نشستن.

نیما: خب، شمال چطور بود؟

پیام: خیلی خوب بود.

لیلی سوغاتی نیما و شیدا رو از توی کیفش در آورد.

لیلی: اینم سوغاتی.

شیدا: چرا زحمت کشیدین؟!

نیما آویزها رو از لیلی گرفت.

نیما: حالا چی هست؟

نیما جعبه رو باز کرد.

نیما: چه بامزه اسم ما روش نوشته!

شیدا: ببینم چیه؟

نیما آویزها رو بیرون آورد و به شیدا نشون داد.

شیدا: خیلی قشنگن، ممنون.

نیما اسم شیدا رو به گوشیش وصل کرد.

شیدا: مگه نمی بینی اسم من نوشته، بدش به من!

نیما: نه دیگه هر کی باید اسم اون یکی رو آویزون کنه که با دیدنش به یادش بیفته، مگه نه زن دایی؟

لیلی در حالی که می خندید: آره.

شیدا هم آویز رو به گوشیش آویزون کرد.

زن نگهبان وارد خونه شد.

زن نگهبان: سلام آقا.

پیام: سلام، حال شما؟

زن نگهبان: خوبیم به لطف شما، می گم آقا نهار چی درست کنم؟

پیام: زحمت نکشید خودمون گوشت آوردیم کباب درست می کنیم.



زن نگهبان: باشه اگه چیزی خواستین بهم بگین.

پیام: ممنون.

نیما: پس کباب داریم دایی؟!

پیام: بیا بریم یه دست بدمینتون بازی کنیم.

نیما: آوردی؟

پیام: من بدون بدمینتون جایی نمی رم.

نیما: بزن بریم!

نیما و پیام بیرون رفتن.

شیدا و لیلی بلند شدن تا لیلی داخل ویلا رو ببینه، روی بالکن رفتن و از بالا نیما و پیام رو می دیدن.

لیلی: تو و نیما کجا آشنا شدین؟

شیدا: توی دانشگاه با هم آشنا شدیم؛ بعد از درسمون توی شرکت پدر یکی از دوستای مشترکمون مشغول به کار شدیم و رابطمون صمیمی

تر شد و دیگه نیما اومد خواستگاریم!

لیلی: نیما پسر خوبی.

شیدا: آره.

لیلی: میای بریم خونه ی دوستم؟

شیدا: دوستت؟

لیلی: آره خونش همین نزدیکیه.

شیدا: اشکالی نداره؟

لیلی: نه بابا، بیا بریم!

لیلی و شیدا پایین رفتن.

لیلی: پیام جان ما می ریم یه سر به فهیمه بزنینم.

پیام: باشه، سلام برسون.

لیلی و پیام به سمت خونه ی فهیمه رفتن و در زدن.

رضا: اومدم.

رضا در رو باز کرد.

لیلی: سلام.

رضا: سلام لیلی خانم، از این طرفا؟

شیدا: سلام.

رضا: سلام خانم بفرمایید.

به دم خونه که رسیدن.

رضا: فهیمه بیا مهمان داری.

فهیمه از خونه بیرون اومد.

لیلی: سلام.

فهیمه و لیلی روبوسی کردن.

فهیمه: سلام، خوبی، خوشی؟!

لیلی: خوبم، تو خوبی؟

فهیمه: منم خوبم، خانم کیه؟

لیلی: شیدا، نامزده خواهر زاده ی پیام.

شیدا و فهیمه بهم دست دادن.

فهیمه: بفرمایید تو.

هر سه تا رفتن تو، امیر علی نشسته بود و با اسباب بازی هاش بازی می کرد، لیلی به سمت امیر علی رفت.

لیلی: الهی من قربون لپای افتادت بشم.

لیلی لپش رو محکم بوسید.

شیدا: چه نازه! اسمش چیه؟

فهیمه: امیر علی.

فهیمه رفت توی آشپزخونه و با یه ظرف میوه برگشت.

لیلی: فهیمه نیومدیم بخوریم، اومدم بینمت.

فهیمه بدون توجه به حرف لیلی، برای لیلی و شیدا میوه گذاشت.

شیدا: زحمت نکشید.

فهیمه: ببخشید چیز قابل داری نیست.

لیلی و شیدا یه ساعتی پیش فهیمه موندن. شیدا کلی با امیر علی بازی کرد و لیلی و شیدا خداحافظی کردن و برگشتن ویلا. پیام و نیما بساط

کباب رو راه انداختن؛ لیلی و شیدا هم ظرف ها رو آماده کردن و پیام و نیما کباب ها رو آوردن. دور هم خوردن و شیدا و لیلی ظرف ها رو

جمع کردن و شستن. پیام و نیما در حال حرف زدن بودن.

لیلی: درباره چی حرف می زنید؟

نیما: بحثمون مردونست!

شیدا: که مردونست!

لیلی: من آلبوم و فیلم جشن ازدواجمون رو آوردم، بذارم ببینیم؟

شیدا: آره بذار!

لیلی بلند شد و آلبوم و فیلم رو آورد، پیام فیلم رو گذاشت.

لیلی: اون شب تو هم خوشگل شدی.

لیلی: واقعا؟ اما به پای تو که نمی رسم!

فیلم به قسمت رقص که رسید، نیما شروع به بشکن زدن کرد.

پیام: خفه شدی، بلند شو برقص!

نیما: حالا که اصرار می کنی باشه.

نیما دست شیدا رو گرفت و با هم شروع به رقصیدن کردن. پیام و لیلی برایشون دست می زدن. آهنگ که تموم شد، نیما و شیدا نشستند و

چند دقیقه ای از فیلم که گذشت، به آهنگ دیگه اومد.

نیما: حالا نوبت شماست.

لیلی: بی خیال! ادامه ی فیلم رو ببینید.

پیام بلند شد و دستش رو به سمت لیلی گرفت.

پیام: خیلی وقته با هم نرقصیدیم.

لیلی دست پیام رو گرفت و بلند شد. با هم رقصیدن و وقتی آهنگ تموم شد، لیلی و پیام هم نشستند و تا آخر فیلم رو دیدند. غروب که شد

به خونه برگشتند.

\*\*\*

روزها پشت هم می گذشت، لیلی شعر رو کنار گذاشت. توی کارای خونه به نفیسه کمک می کرد و اوقات بیکاری کتاب می خوند. از وقتی

به پیام قول داد، دوستش داشتن پیام رو تمرین می کرد و به آرش اجازه ی وارد شدن به فکرش رو نمی داد.

یه روز لیلی داشت کمد لباس ها رو مرتب می کرد که پیام از مغازه برگشت.

پیام: امروز سعید زنگ زد.

لیلی: چی می گفت؟

پیام: برای نمایش تاتر دعوتمون کرد.

لیلی: کی؟

پیام: فردا ساعت هشت.

لیلی: خیلی دوست دارم برم.

پیام: حتما می ریم.

لیلی و پیام فردا به سالن نمایش رفتند و وارد شدند. کمی که جلو رفتند.

پیام: ندا اون جاست!

به طرف جایی که پیام اشاره کرد، رفتن.

پیام: سلام ندا.

ندا: سلام، حال شما؟

پیام: ممنون.

لیلی: سلام.

ندا: سلام لیلی جان.

پیام بچه رو از دست ندا گرفت.

پیام: کیان، پسرشون.

لیلی: چه بانمکه!

ندا: لطف دارین، بیاین اینجا بشینید.

لیلی و پیام نشستند، هنوز نمایش شروع نشده بود.

ندا: شعرت رو خوندم، قشنگ بود.

لیلی: ممنون.

ندا: خیلی تعجب کردم که سعید گفت نمی خوای ادامه بدی.

لیلی: کمی که فکر کردم فهمیدم الان وقتش نیست.

ندا: در هر صورت به خاطر ذوقی که داری تبریک می گم.

پیام با کیان بازی می کرد، لیلی حسرت داشتن یه بچه رو توی نگاه پیام می دید. نمایش شروع شد و همه سکوت کردن. به نمایش نگاه می

کردن و وقتی نمایش تموم شد، کم کم سالن خالی شد و سعید اومد.

سعید: سلام، خوش اومدین.

پیام: سلام سعید جان.

لیلی: سلام.

سعید: چطور بود؟

لیلی: خیلی خوب بود، واقعا لذت بردم.

پیام: از نظر منم که عالی بود.

سعید: خوشحالم.

لیلی و پیام خدا حافظی کردن، سوار ماشین شدن و پیام حرکت کرد.

پیام: بیرون شام می خوریم.

لیلی: نه نفیسه جون منتظره.

پیام: نگران نباش بهش گفتم.

لیلی: کی؟

پیام: وقتی داشتی آماده می شدی.

لیلی: اوهوم.

پیام جلوی یه رستوران پارک کرد و با هم وارد شدن. روی یه میز نشستن، گارسون به سمتشون اومد و غذا سفارش دادن.

پیام: خب امروز چطور بود؟

لیلی: واقعا تاترش قشنگ بود.

پیام: منم خوشم اومد.

گارسون غذا رو آورد؛ روی میز چید و مشغول خوردن شدن.

لیلی: پیام؟

پیام: جانم؟

لیلی: تو بچه دوست داری؟

پیام: خب آره، چرا می پرسی؟

لیلی: امروز یه جور خاصی به کیان نگاه می کردی.

پیام: فکر کنم همه دوست داشته باشن پدر و مادر بشن! مگه تو دوست نداری؟

لیلی: معلومه که دوست دارم! غذا مون رو بخوریم، سرد شد.

لیلی با لبخندی نگاهش رو از پیام گرفت!

\*\*\*

عید نوروز رسید و لیلی اولین عید رو بدون پدرش باید می گذروند، اما در کنار پیام! نفیسه سال تحویل رو خونه ی خواهرش رفت تا با اونا

باشه. لیلی و پیام آماده شدن و کنار هفت سینی که لیلی چیده بود، نشستن و منتظر سال تحویل شدن. وقتی سال تحویل شد، پیام لیلی رو

بغل کرد و بوسید.

پیام: سال نو مبارک!

لیلی: سال نوی تو هم مبارک!

پیام جعبه ای که کنار هفت سین گذاشته بود رو به لیلی داد.

پیام: اینم از عیدی.

لیلی در جعبه رو باز کرد؛ یه دستبند ظریف و زیبا بود.

لیلی: خیلی قشنگه!

پیام: اما به صاحبش نمی رسه.

پیام دستبند رو به دست لیلی بست.

لیلی: حالا تو می ری توی اتاق تا من عیدیت رو آماده کنم.

پیام: هنوز آمادش نکردی؟

لیلی: نمی شد آمادش کنم، برو تا نگفتم بیرون نیا.

پیام توی اتاق رفت. لیلی به میز شام دو نفره آماده کرد که خیلی برایش وقت گذاشته بود. همه چیز با ظرافت تزیین شده بود.

لیلی: حالا می تونی بیای.

پیام اومد و کنار میز ایستاد.

لیلی: اینم عیدی من!

پیام: ببین خانم من چه کرده؟!

هر دو نشستند، لیلی اول برای پیام و بعد برای خودش شام کشید و با هم شام خوردند.

لیلی داشت ظرف ها رو جمع می کرد که پیام هم کمکش کرد و ظرف ها رو جمع کردن و شستن.

پیام: قشنگ ترین و خوشمزه ترین عیدی ای بود که گرفتم.

لیلی: خوشحالم.

پیام جلوی تلویزیون رفت، لیلی چای رو آماده کرد و با کیکی که پخته بود برایش برد.

لیلی: بفرمایید، اینم به عیدی کوچولو!

پیام: اممم دوست دارم همیشه عید باشه و بهم عیدی بدی!

لیلی هم کنار پیام نشست و با هم مشغول خوردن چای کیک شدن!

فردا نفیسه برگشت خونه و لیلی مثل یه مهمون ازش پذیرایی کرد، لیلی و پیام آماده شدن و رفتن خونه ی پدر پیام. همه بودن. با همه

احوال پرسید و پدر پیام به پیام و لیلی عیدی داد. لیلی و پیام مثل همیشه کنار نیما و شیدا نشستند و گرم صحبت بودن که پروین اومد

و کنار لیلی نشست.

پروین: لیلی جان، حالت چطوره؟

لیلی: خوبم.

پروین: خبری نیست؟

لیلی: خبر؟

پروین: منظورم بچه است؟

لیلی: بچه؟ نه، یعنی نمی دونم!

پروین: عزیزم بهتره قبل از باردار شدن تا وقتی بچه رو به دنیا بیاری تحت نظر باشی؛ من با فریبا صحبت می کنم تا بری پیشش.

لیلی: فریبا؟

پروین: دختر عموم دیگه! متخصص زنان و زایمانه.

پیام: نیازی نیست، خودم می برم.

پروین که داشت بلند می شد، گفت: پیام جان فکر می کردم تا الان اقدام کرده باشین!

سه ماهی از زندگی لیلی و پیام می گذشت که یه روز پیام زودتر از مغازه اومد.

لیلی: چی شده زود اومدی؟

پیام: آماده شو می خوایم بریم ویلا.

لیلی: چرا بریم ویلا؟

پیام: حالا می فهمی.

لیلی آماده شد و با هم رفتن ویلا. وقتی لیلی وارد ویلا شد دید کف سالن پذیرایی پر از بادکنکای قرمز.

پیام: تولدت مبارک!

لیلی: پیام! یادم نبود.

پیام لیلی رو بغل کرد.

لیلی: واقعا ممنونم.

لیلی روی مبل نشست؛ پیام آهنگ گذاشت و رفت از توی آشپزخونه کیک تولد لیلی رو آورد. کنارش نشست و شمع های تولد بیست

سالگی لیلی رو روشن کرد.

پیام: آرزو یادت نره!

لیلی به پیام خیره شد و بعد نگاهش رو از پیام برداشت و چشمش رو بست. توی دلش گفت: آرزو می کنم پیام خوشبخت بشه!

بعد چشمش رو باز کرد و شمع ها رو فوت کرد. پیام لیلی رو بوسید.

پیام: بازم تولدت مبارک!

لیلی: ممنون.

پیام چاقو رو به لیلی داد و لیلی کیک رو برش زد، توی پیش دستی گذاشت و با هم کیک و خوردن! پیام بلند شد و آهنگ و عوض کرد و

دست لیلی رو گرفت و با هم رقصیدن!

پیام: برگردیم تا کادوت رو بدم.

لیلی: همین برام کافی بود که تولدم رو یادت بود.

پیام: بدون کادو که نمی شه!

لیلی: پس چرا این همه راه اومدیم ویلا.

پیام: من این جا رو دوست دارم، چون اینجا بود که با تو آشنا شدم و دوست داشتم تولدت رو اینجا بگیرم.

لیلی: پیام!

لیلی و پیام داشتن برمی گشتن.

لیلی: پیام می شه برم سر خاک پدرم.

پیام: چرا که نه!

پیام جلوی قبرستون ایستاد.

پیام داشت پیاده می شد.

لیلی نمی خواست پیام اشکش رو ببینه.

لیلی: می شه تنها برم.

پیام: هر جور راحتی.

لیلی به سمت قبر پدرش رفت.

لیلی: سلام بابا.

لیلی متوجه ی به گلدون که توش کاکتوس بود شد که کنار قبر پدرش بود! قلب لیلی شروع به تپیدن کرد! گلدون رو برداشت، توش به کاغذ بود.

«تولدت مبارک لیلی!»

لیلی: آرش!

لیلی آروم اشک می ریخت.

لیلی: باورم نمی شه. هنوز فراموشم نکردی، چرا؟

لیلی گریه کرد تا آروم شد. به کاکتوس نگاه کرد.

لیلی: نمی تونم تو رو با خودم ببرم. باید مثل خاطره ی آرش همین جا بمونی.

لیلی آخرین بار به کاکتوس نگاه کرد و توی ماشین برگشت.

لیلی: ببخشید منتظر موندی.

پیام: اشکالی نداره! حالت خوبه؟

لیلی: آره، بهتره دیگه بریم.

کل راه نه پیام حرف زد و نه لیلی. آرش دوباره شد ملکه ی ذهن لیلی! پیام ماشین رو پارک کرد، اما لیلی متوجه نشد.

پیام: لیلی؟

لیلی: بله!

پیام: پیاده شو کادو تولدت رو بگیریم.

لیلی: باشه.

هر دو پیاده شدن. پیام دست لیلی رو گرفت و دنبال خودش می برد. وارد به کتابفروشی شدن.

پیام: کادوی تولدت اینه؛ هر چند تا کتابی که دوست داری می تونی برداری.

لیلی: چه کادوی جالبی!



لیلی شروع به گشتن کرد، اما کادوی آرش فکرش رو مشغول کرده بود و همین طوری سه تا کتاب انتخاب کرد تا پیام ناراحت نشه و پیام حساب کرد و با هم به خونه برگشتن. نفیسه هم برای لیلی یه کیف خریده بود و لیلی ازش تشکر کرد.  
شب وقت خواب، لیلی توی آغوش پیام بود و به اتفاقات امروز فکر می کرد؛ به کارایی که پیام براش انجام داد و وقتی به هدیه ی آرش رسید قلبش دوباره شروع به تپیدن کرد. لیلی قلبش رو محکم گرفت تا پیام صداش رو نشنوه و آروم اشک می ریخت! پیام متوجه ی حال لیلی شد.

پیام: لیلی داری گریه می کنی؟

لیلی سریع از بغل پیام بیرون اومد و بهش پشت کرد.

پیام چراغ خواب رو روشن کرد.

پیام: لیلی چی شده؟

لیلی به هق هق افتاد.

پیام لیلی رو مثل یه دختر کوچولو توی بغلش گرفت و صورتش رو به طرف خودش گرفت. آروم اشکاش رو پاک کرد.

پیام: چی شده؟ باهام حرف بزن عزیزم؟

لیلی فقط سرش رو چپ و راست می کرد و می گفت: هیچی!

پیام لیلی رو خوابوند و این قدر موهاش رو نوازش کرد تا آروم شد و خوابید! لیلی دوباره از فردا سعی کرد دیگه به آرش فکر نکنه!

هفته ی بعد با اصرار پروین، لیلی و پیام پیش فریبا رفتن.

پیام: سلام.

فریبا: سلام پیام جان.

لیلی: سلام.

فریبا: سلام عزیزم، بفرمایید بشینید. لیلی، درسته؟

لیلی: بله.

فریبا: خوب اوضاع زندگی چطوره؟

پیام: همه چیز خوبه.

فریبا: پروین فقط گفت شما امروز میان و چیزی نگفت که تو بارداری یا نه؟ خب!

لیلی: نمی دونم.

فریبا: علایمش رو داری؟

لیلی: فکر نمی کنم تغییری توی حالت جسمیم ایجاد شده باشه.

فریبا: شما قصد بچه دار شدن دارین دیگه؟

لیلی یه نگاه به پیام انداخت.

لیلی: بله.

فریبا: نمی شه این طوری نظر داد. هفته ی بعد چه علایم رو داشتی و چه نداشتی، این آزمایش رو انجام بده و بیا پیشم.

لیلی: باشه!

از علایم بارداری خبری نبود. لیلی با پیام رفتن و آزمایش رو انجام دادن. وقتی جوابش رو گرفتن رفتن مطب فریبا و آزمایش رو بهش نشون دادن.

فریبا: جواب آزمایش منفیه!

لیلی کمی ناراحت شد و با دیدن پیام که بهش لبخند زد، آروم شد.

فریبا: نگران نباش؛ تازه چند ماهه که ازدواج کردین اما برای کنترل این آزمایش و سونوگرافی رو برات می نویسم، انجام بده و برام بیار.

لیلی: باشه!

لیلی آزمایش و سونوگرافی که فریبا نوشت رو انجام داد و بعد از گرفتن جوابش دوباره با پیام به مطب فریبا رفتن. بعد از احوال پرسی، فریبا مشغول دیدن آزمایش و سونوگرافی لیلی شد.

فریبا: لیلی جان لطفا روی تخت دراز بکش.

پیام: چیزی شده؟

فریبا: به معاینه ی ساده است.

لیلی روی تخت دراز کشید و فریبا کنارش اومد. لباسش رو کنار زد. فریبا بخیه ی روی شکم لیلی رو دید.

فریبا: این بخیه برای چیه؟

لیلی: قبلا تصادف کردم و خونریزی داخلی داشتم، برای همین جراحیم کردن.

فریبا: طبق این سونوگرافی ضربه ی شدیدی به رحمت خورده و بهش آسیب رسیده؛ برای همین توانایی باردار شدن رو نداری.

لیلی خشکش زده بود.

پیام: اما دکترش بهش گفت چیز مهمی نیست!

فریبا: این سونوگرافی چیز دیگه ای می گه.

پیام: شاید سونوگرافیش اشتباه باشه؟!

فریبا: پیام جان می دونم درکش سخته، اما احتمالش خیلی کمه.

پیام: به راهی هست؟ به درمانی داره، نه؟

فریبا: اگه لیلی از راه های درمانی بتونه باردار بشه، بیشتر از سه ماه رحمتش تحمل جنین رو نداره و برای خود لیلی هم ضرر داره.

پیام زانوهاش لرزید و خودش رو به تخت تکیه داد.

لیلی از روی تخت بلند شد و بدون اینکه چیزی بگه یکی یکی دکمه هاش رو می بست.

فریبا: لیلی جان حالت خوبه؟ می خوای چیزی برات بیارم.

لیلی لبخند زورکی زد.

لیلی سنگینی نگاه پیام رو حس کرد، ولی نمی تونست بهش نگاه کنه. بغض راه گلوش رو بسته بود، پیام هم حالش بد بود و نمی تونست باور کنه. لیلی و پیام از مطب خارج شدن، سوار ماشین شدن و به طرف خونه رفتن. کل راه لیلی به بیرون نگاه می کرد و پیام هر از گاهی به لیلی نگاه می کرد. لیلی حتی نمی تونست سرش رو برگردونه و بهش نگاه کنه. هر دو سعی می کردن موضوع رو هضم کنن. رسیدن خونه و وارد حیاط شدن. در حیاط که بسته شد بغض لیلی ترکید و همین طور که به سمت در خونه می رفت، دونه دونه اشک می ریخت.

پیام: لیلی؟

لیلی ایستاد، ولی همچنان پشت به پیام بود.

لیلی: من ... من بهت دروغ نگفتم. اونا بهم گفتن چیز مهمی نیست. خودمم الان فهیمدم چی شده!

پیام از پشت محکم لیلی رو بغل کرد. لیلی گریش بیشتر شد و به هق هق افتاد.

پیام: می دونم دروغ نگفتی. آروم باش هنوز چیزی نشده. پیش بهترین دکترای می ریم. اصلا ممکنه فریبا اشتباه کرده باشه!

لیلی: فریبا گفت اگه باردار بشم هم نمی تونم بیشتر از سه ماه ...

گریه دیگه به لیلی امون نداد. حلقه ی دست پیام رو باز کرد، به سمت خونه رفت و وارد اتاقش شد.

نفیسه با تعجب از آشپزخونه بیرون اومد.

نفیسه: لیلی چی شده؟

نفیسه به در بسته ی اتاق لیلی نگاه می کرد.

پیام با قدم های آهستش وارد خونه شد.

نفیسه: پیام اومدی؟ لیلی چش بود؟

پیام بدون توجه به نفیسه به طرف کاناپه رفت و روی کنایه ولو شد. نفیسه که حال پیام رو لیلی دید، چیزی نگفت و تنهاشون گذاشت. اون شب هیچ کس شام نخورد و نفیسه با ذهنی پر از سوال خوابید. لیلی روی تخت نشست و زانوهایش رو بغل کرده بود و به عکس خودش و پیام که رو به روش بود، نگاه می کرد و اشک می ریخت. تو این فکر بود که بچه دار نمی شه! چرا نوشین واقعیت رو بهش نگفت؟! و حرف های پدر پیام که قبل از عقدشون گفت رو به یادش اومد!

پیام روی کاناپه دراز کشید و می دونست الان فریبا همه چیز رو برای پدرش توضیح داده. حرف پدرش رو توی ذهنش مرور می کرد و وقتی می رسید به این که پدرش گفت: اگه بچه دار نشدین کاری می کنید که من می گم!

همه ی دنیا روی سرش خراب می شد. توی فکر یه راه چاره بود.

فردا صبح نفیسه صبحانه رو آماده کرد. لیلی از اتاق بیرون نیومد. پیام هم روی کاناپه دراز کشیده بود. نفیسه پیش پیام رفت.

نفیسه: پیام جان از دیشب چیزی نخوردی، بیا یه لقمه صبحانه بخور.

پیام بلند شد و روی کنایه نشست. نفیسه کنارش نشست.

نفیسه: بهم نمی گی چی شده؟ مردم از بس فکرای بد سراغم اومد.

پیام: لیلی باردار نیست.

نفیسه: شما تازه ازدواج کردین، این که نگرانی نداره.

پیام: مشکل فقط این نیست؟

نفیسه: پس چیه؟

پیام: لیلی نمی تونه باردار بشه.

نفیسه: وا مگه می شه دختر به این سن؟! حتما درمانی هست!

پیام: اگه باردار بشه نه تنها برای خود لیلی ضرر داره، بیشتر از سه ماه هم نمی تونه جنین رو تحمل کنه.

پیام چشم هاش رو بست و یه قطره اشک آروم از گونه اش پایین اومد. سرش رو به شونه ی نفیسه تکیه داد. نفیسه دستش رو گرفت.

نفیسه: الهی بمیرم؛ الان لیلی خیلی حالش بده. کاش می تونستم یه طوری آرومش کنم.

پیام که آروم شد، سرش رو از روی شونه ی نفیسه برداشت.

پیام: من می رم بیرون.

نفیسه: یه چیز بخور ضعف نکنی.

پیام بلند شد.

پیام: اشتها ندارم.

نفیسه: پیام جان مواظب خودت باش!

پیام تا دم اتاقشون رفت، اما نتونست بره. برگشت و بیرون رفت. پیام سونوگرافی لیلی رو به چند تا دکتر دیگه هم نشون داد اما همشون

همون چیزایی رو گفتن که فریبا گفت. پیام به دنبال یه معجزه بود اما فایده ای نداشت. گوشی پیام زنگ خورد. پدرش بود، اما پیام حوصله

ی جواب دادن بهش رو نداشت و می دونست چی می خواد بگه.

پدر پیام زنگ زد خونه و نفیسه گوشی رو برداشت.

نفیسه: الو؟

پدر پیام: پیام خونست؟

نفیسه: سلام؛ نه آقا.

پدر پیام: لیلی چی، خونست؟

نفیسه: بله.

پدر پیام: گوشی رو بده بهش.

نفیسه به سمت اتاق لیلی رفت. در زد و وارد شد.

نفیسه: لیلی جان آقا زنگ زده و با تو کار داره.

لیلی به نفیسه نگاه کرد و چیزی نگفت.

نفیسه: می خوای بگم قطع کنه و بعدا زنگ بزنه؟

لیلی بلند شد.

لیلی: نه.

لیلی رفت و گوشی رو برداشت.

لیلی: سلام.

پدر پیام: خوب می خواستی پسر رو دور بزنی و مال و اموالش رو بالا بکشی!

لیلی: منظورتون رو نمی فهمم.

پدر پیام: برای چی وقتی بچه دار نمی شدی با پیام ازدواج کردی؟ فکر کردی من می دارم به این زندگی ادامه بدین؟!

لیلی: ولی من خودمم دیروز موضوع رو فهمیدم؛ اگه می دونستم هیچ وقت چنین کاری رو نمی کردم، باور کنید.

پدر پیام: من مثل پیام ساده نیستم که باور کنم.

لیلی: خودتون گفتین اگه بچه دار نشیم هر تصمیمی که شما گرفتین؛ الانم من حرفی ندارم و هر چی شما گفتین همون کار رو می کنم.

پدر پیام: پس دست از سر پیام بردار.

لیلی: باشه، ولی بهم فرصت بدین.

پدر پیام: منتظر می مونم.

پدر پیام تلفن رو قطع کرد و لیلی گوشی رو سر جاش گذاشت و روی مبل نشست. سرش رو به مبل تکیه داد و چشماش رو هم بست.

انتظار چنین اتفاقی رو داشت! نفیسه دستش رو روی شونه ی لیلی گذاشت و لیلی چشم هاش رو باز کرد.

نفیسه: عزیز دلم باهام حرف بز، این قدر تو خودت نریز!

لیلی: فکر نمی کردم فقط چند ماه با هم زندگی کنیم.

نفیسه: هنوز که از هم جدا نشیدین؛ حتما یه راهی هست که به زندگیتون ادامه بدین.

لیلی: فکر نمی کنم بتونیم ادامه بدیم. فقط یه چیز برام مهمه، این که پیام باور کنه من دروغ نگفتم و نمی دونستم که نمی تونم باردار بشم!

نفیسه: پیام مطمئنه که تو راستش رو گفتی.

لیلی بلند شد، نفیسه می خواست بهش بگه یه چیزی بخوره، اما وقتی حال بد لیلی رو دید زبانش بسته شد و گذاشت توی اتاقش بره. لیلی

دوباره توی فکر رفت؛ دیگه از تصمیمش مطمئن بود که باید از پیام جدا بشه و تنها چیزی که آزارش می داد این بود که چرا نوشین واقیعت

رو بهش نگفته.

نفیسه دیگه طاقت نیاورد و یه سینی غذا برای لیلی برد و کنار تختش نشست.

نفیسه: به خاطر من یه قاشق بخور.

لیلی بغض راه گلوش رو بسته بود.

لیلی: باور کنید نمی تونم.

نفیسه: اتفاقیه که افتاده؛ تو که نباید خودت رو بکشی. باید یه چیزی بخوری!

لیلی: نه.

نفیسه: یه قاشق بخور تا دل من آروم بگیره.

نفیسه یه قاشق غذا به سمت دهن لیلی برد. اول لیلی دهنش رو باز نمی کرد اما وقتی نگاه نگران نفیسه رو دید دهنش رو باز کرد. وقتی غذا از گلوش پایین رفت بغضش ترکید و آروم اشک می ریخت. نفیسه هم گریش گرفت. لیلی چند تا قاشق به خاطر نفیسه خورد و نفیسه دیگه لیلی رو اذیت نکرد و بیرون رفت. شب، دیر وقت پیام برگشت و دوباره رفت روی کاناپه نشست. همه ی درها به روش بسته شده بود. لیلی از اتاق بیرون اومد و به سمت پیام رفت.

لیلی: باید با هم حرف بزیم.

لیلی کنار پیام نشست.

لیلی: امروز با بابات حرف ...

پیام نداشت لیلی حرفش رو ادامه بده.

پیام: از وقتی از مرجان جدا شده بودم تنها کسی که مد نظرم بود تو بودی، اما روم نمی شد به پدرت بگم و دنبال یه موقعیت مناسب می گشتم. پدرم حاضر نبود پا پیش بذاره. می خواستم بهت بگم که پدرت فوت کرد و منم گذاشتم بعد از چهلیم که تو هم بی خبر رفتی. تا چند روز اول که اصلا باورم نمی شد و آخراً دیگه داشتم از برگشتنت ناامید می شدم، که خبر برگشتنت بهم رسید. نمی دونی چه قدر خوشحال بودم، انگار دنیا رو بهم دادن و وقتی هم جواب مثبتت رو شنیدم که دیگه از خوشحالی داشتم پرواز می کردم. بعد ازدواجمون گاهی خواب می دیدم که دوباره تو رفتی. سریع بیدار می شدم، وقتی تو رو کنارم می دیدم و چند دقیقه ای به صورتت نگاه می کردم، به آرامش می رسیدم.

پیام به این خاطرات لبخند زد.

- روزی که پدرم گفت اگه بچه دار نشین هر چی من گفتم، حتی یه درصدم احتمال نمی دادم که بچه دار نشیم. اما حالا ... دوست دارم مثل همیشه صبح زود بیدارم کنی و بگی این فقط یه کابوس بود.

لیلی: متاسفم که باید بگم واقعیت داره!

پیام: می خوام باهات زندگی کنم، یه جوری بابام رو راضی می کنم.

لیلی: اگه بابات راضی بشه که با هم زندگی کنیم، من دیگه راضی نمی شم.

پیام به لیلی نگاه کرد.

پیام: چرا؟

لیلی: چون همیشه باید عذاب وجدان داشته باشم که من هیچی نداشتم بهت بدم و تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود که یه بچه سالم به دنیا بیارم که الان اینم نمی تونم!

پیام: لیلی!؟

لیلی: روزای قشنگی رو برام ساختی که اگه بعدا بهش فکر کنم شک می کنم که رویا بود یا واقعیت.

لیلی به پیام نگاه کرد.

لیلی: ممنون.

پیام محکم لیلی رو توی بغلش گرفت.

پیام: انتظار هر چی رو داشتم به جز این! خیلی برام سخته کسی که دوستش دارم و براش انتظار کشیدم رو مجبور باشم ولش کنم.

لیلی: شاید به خاطر اینه که من لیاقت دوست داشتنت رو ندارم.

لیلی از بغل پیام بیرون اومد.

لیلی: بذار تا آخر عمرم راحت زندگی کنم و عذاب وجدان نداشته باشم.

لیلی بلند شد و توی اتاق رفت. با حرف زدن خالی شده بود، اما پیام سردرگم بود و درک حرفای لیلی براش سخت بود، برای اینکه بهتر

فکر کنه همون شب به ویلا رفت. هر گوشه ی ویلا براش یادآور لیلی بود. یه هفته ای اونجا موند تا فکراش رو بکنه! لیلی توی اون یه هفته

به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کرد. اولش دوست داشت بره با نوشین حرف بزنه، اما بعد کلی فکر کرد و از تصمیمش منصرف شد؛ چون

خودش رو مقصر این اتفاق می دونست و به این فکر کرد که این اتفاق جبران کار اشتباهی بود که قرار بود اتفاق بیفته!

شب بود که پیام رسید خونه و رفت توی اتاق. لیلی با دیدن پیام لبخندی زد. هر دو لبه ی تخت نشسته بودن.

پیام: گاهی فکر کردن به یه موضوع سخته و حرف زدن دربارش سخت تره.

پیام کمی سکوت کرد.

پیام: قبل اینکه با هم حرف بزیم دنبال راهی می گشتم تا خانوادم رو متقاعد کنم، اما حالا دیگه نه! من زندگی رو می خوام که از کنار هم

بودن لذت ببریم، اما وقتی تو در کنار من عذاب وجدان داری زندگی برای من لذتی نداره.

پیام به لیلی نگاه کرد.

پیام: برخلاف میلم کاری می کنم که تو می خواهی، ولی باید بهم قول بدی بعد از جداییمون به عنوان یه دوست روم حساب کنی و هر اتفاقی

افتاده و هر کمکی بخوای باید خبرم کنی تا منم هر وقت هر اتفاقی افتاده و نیاز به کمکت داشتم پیام سراغت!

پیام دستش رو جلو برد.

پیام: قول می دی؟

لیلی بهش دست داد.

لیلی: قول می دم!

لیلی و پیام برای طلاق اقدام کردن و یه ماهی طول کشید تا رسماً از هم جدا بشن. پیام به اضافه ی چهارده تا سکه، سند ویلا رو هم به نام

لیلی کرد.

لیلی همه ی وسایلش رو جمع کرد و آماده ی رفتن شد. لیلی رفت پیش نفیسه و بغلش کرد.

نفیسه: جات اینجا همیشه خالیه.

لیلی: از اولش جای من اینجا نبود و عروس جدید جام رو پر می کنه.

نفیسه: لیلی!

لیلی: کمکش کن یه زن خوب بگیره، زنی که لیاقتش رو داشته باشه.

نفیسه: هیچ کس که مثل تو براش نمی شه.

لیلی: من دیگه باید برم.

نقیسه: به سلامت، خیلی مواظب خودت باش.

لیلی: خداحافظ.

لیلی سوار ماشین پیام شد و به سمت ویلا حرکت کردن.

پیام: تو واقعا نمی خوای بری پیش اونایی که این بلا رو سرت آوردن؟!

لیلی: اولش می خواستم برم سرش داد و بزنم بهش بگم چرا باهام این کار رو کردی؟ چرا بهم واقیعت رو نگفتی؟ اما وقتی فکر کردم

فهمیدم این اتفاق برای این افتاد که من می خواستم یه اشتباه بزرگ تر بکنم و با این اتفاق جلوی اون اشتباه گرفته شد. اگه دوباره برگردم

به عقب ترجیح می دم دوباره همین اتفاق بیفته!

پیام: همیشه سربسته حرف می زنی.

لیلی خندید.

پیام: حرف خنده داری زدم؟

لیلی: می دونی بیشتر از همه، از چی خوشحالم؟

پیام: تو خوشحالم می تونی باشی؟

لیلی: پیام یک ماه که از این موضوع گذشته و من فکر می کردم با این موضوع کنار اومدی!

پیام: دوست داشتن تو چیزی نیست که بتونم با یک ماه باهاش کنار پیام.

لیلی از این همه علاقه ی پیام نسبت به خودش تعجب کرد و یه احساس تاسف از این که نمی تونه برای پیام کاری بکنه.

پیام: نگفتی چی خوشحالت می کنه؟

لیلی: چند ماهی که موضوع رو نمی دونستم فرصت پیدا کردم با تو زندگی کنم. می دونم همسر خوبی برات نبودم، اما ...

پیام: لیلی!

لیلی: تو فوق العاده بودی!

دیگه هیچ کدوم حرف نزدن و از این جدایی زود هنگام ناراحت بودن. وقتی رسیدن ویلا، هر دو وارد حیاط شدن. پیام به نگهبان سفارش

کرد.

لیلی: اینجا خیلی برام بزرگه!

پیام: من این ویلا رو خیلی دوست دارم، برای همین به تو سپردمش تا خوب نگهش داری.

لیلی: مسئولیت سنگینه!

پیام: تو دوازده سال باهاش زندگی کردی، پس بهتر از هر کسی می تونی ازش محافظت کنی.

لیلی: تمام تلاشم رو می کنم؛ بهتره دیگه بری.

پیام: امم ... دیگه کاری نداری؟

لیلی: ممنون که منو رسوندی.

پیام: مواظب خودت باش و هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن.



لیلی: باشه.

پیام: خداحافظ.

لیلی: خداحافظ.

پیام رفت؛ کل راه اعصابش بهم ریخته بود. به اتفاقی که افتاده بود فکر می کرد؛ هنوزم نتونسته بود این اتفاق رو هضم کنه!

لیلی یکی از اتاق ها رو برای خودش برداشت و وسایلش رو توی اتاق گذاشت. بعد به سمت خونه ی نگهبانی رفت.

لیلی: آقا حبیب؟

حبیب بیرون اومد.

لیلی: من دارم می رم بیرون، شاید یه کم دیر پیام.

حبیب: تنها می رین؟

لیلی: آره.

حبیب: باشه، فقط مواظب باشین هوا تاریک نشه.

لیلی: باشه، نگران نباشید.

لیلی به سمت قبرستون رفت. وقتی رسید وارد قبرستون شد و به سمت قبر پدرش رفت! هنوز کاکتوس سر جاش بود.

لیلی: سلام بابا. چقدر زمان زود می گذره، انگار همین دیروز بود که اومدم و بهت گفتم دارم با پیام ازدواج می کنم و حالا ...

لیلی کمی سکوت کرد.

لیلی: از این جدایی ناراحت نیستم چون من لیاقت پیام و علاقت رو نداشتم. از اول اشتباهی بودم!

لیلی بغضش ترکید و گریه کرد.

لیلی: باهام حرف بزن و آروم کن که تا آخر عمر چطور با تنهایی کنار پیام.

لیلی هم چنان گریه می کرد.

لیلی: هنوز آرش رو فراموش نکردم؛ اومدم خاطراتی که از آرش پیشت امانت گذاشتم رو پس بگیرم تا با اونا زندگی کنم. لابد تا الان

نوشین مشکل من رو به آرش گفته و آرش هم فراموشم کرده؛ امیدوارم!

لیلی کمی پیش پدرش موند و وقتی آروم شد کاکتوس رو برداشت و به سمت خونه حرکت کرد. کل راه به آینده ی مبهمی که داشت فکر

می کرد و وقتی رسید خونه و وارد شد فهیمه و نسرین (زن نگهبان) اومدن پیشش. لیلی و فهیمه همدیگه رو بغل کردن.

لیلی: تو از کجا فهمیدی اینجام؟

نسرین: من بهش گفتم.

فهیمه: بگو ببینم چی شد از هم جدا شدین؟ شما که مشکلی نداشتین!

لیلی: اینجا که نمی شه حرف زد، بیاین تو.

سه تایی رفتن تو و توی پذیرایی نشستن.

فهیمه: خب بگو ببینم چی شد؟

لیلی: چون ما نمی تونستیم بچه دار شیم؛ برای همین جدا شدیم.

فهیمة: آقای رحیمی از زن قبلیشم بچه نداشت، نکنه مشکل از خودش بود.

لیلی: نه مشکل از من بود

نسرین: تو؟ وا چه حرفا! دختر جوونی مثل تو چه مشکلی داره؟

لیلی: مشکل نازایی پیر و جوون نداره.

فهیمة: یعنی تو دیگه نمی تونی بچه دار بشی؟

لیلی: نه.

نسرین: باز آقای رحیمی چقدر مرد با انصافی بود که اینجا رو به نام لیلی خانم کرد.

فهیمة: واقعا؟

لیلی: آره، مهریه ام بود.

فهیمة: آقای رحیمی خیلی اینجا رو دوست داشت، پس هنوزم دوستت داره که این کار رو کرد. بیچاره آدم این قدر بد شانس که دوبار

ازدواج کنه و یه بچه هم نداشته باشه.

لیلی: ایشا... همسر بعدیش یه بچه ی سالم براش میاره.

فهیمة: مگه زن گرفت؟

لیلی: نه هنوز، خب یه روزی باید ازدواج کنه.

فهیمة: حالا کجا رفته بودی؟

لیلی: رفتم سر خاک بابا.

فهیمة: خدا رحمتش کنه، این چیه با خودت آوردی؟

لیلی: کاکتوس!

فهیمة: از کجا آوردی؟

لیلی: هدیه است. امیر علی کجاست؟

فهیمة: پیش رضا گذاشتمش.

لیلی: دلم براش تنگ شد، بعد میام بینمش.

فهیمة و نسرین که رفتن لیلی کاکتوس رو توی اتاقش برد و گوشه ی نورگیر اتاق گذاشت.

لیلی: یادگاری خوبیه!

لیلی چمدونش رو باز کرد و لباسش رو توی کمد مرتب کرد. آلبوم عکس رو یه بار دیگه دید و به خاطرات قشنگش با پیام لبخند زد. آلبوم

رو گذاشت توی کشو و چوب کنده کاری ای رو که از شمال خریده بودن رو هم کنار آلبوم عکس گذاشت. لیلی هر چی از خودش توی اون

خونه بود رو برداشت تا پیام با دیدنشون یاد لیلی نیفته. لیلی روی تخت دراز کشید و به آیندش فکر می کرد که یاد آرش افتاد و سعی کرد

چهره ی آرش رو توی ذهنش تجسم کنه.

\*\*\*

پیام برگشت خونه و رفت توی اتاقش. لبه ی تخت نشست و به عکسای لیلی که توی گوشیش داشت، نگاه کرد. اشک های پیام عکس های لیلی رو نمدار کرد و وقتی رو یادش اومد که لیلی می گفت سیب، بلند خندید و روی تخت ولو شد و دوباره گریه کرد.

پیام: من بچه نمی خوام، من لیلی رو می خواستم، همین! چیز زیادی بود؟! اما اون منو نمی خواد!

پیام سعی می کرد خودش رو مشغول کارش کنه تا بتونه لیلی رو فراموش کنه.

\*\*\*

لیلی یه زندگی جدید رو شروع کرد، زندگی با یادگاری آرش! دوباره شعر گفتن رو شروع کرد و کارش شده بود خوندن کتاب های کتابخونه، حتی تکراری! گاهی نگین دختر نسرین میومد پیشش و لیلی بهش درس می داد، و گاهی هم وقتش رو با فهیمه سر می کرد.

جمعه که شد شیدا و نیما پیش لیلی اومدن و دور هم نشستند.

شیدا: بابت اتفاقی که افتاد واقعا متاسفم!

لیلی: کم کم بهش عادت می کنم.

نیما: لیلی خوشحال باش که زنده ای، بقیه ی چیزا رو بی خیال!

شیدا: نیما همیشه خوش بینانه ترین حالت رو در نظر می گیره.

لیلی: نیما راست می گه، باید همین طوری فکر کنم.

نیما: حالا برای شروع فیلم کمدی می ذارم تا با هم ببینم.

شیدا: الان وقت این چیزاست؟!

نیما: نه، می خوای مثل تو کنار لیلی بشینم، دستش رو بگیرم و همش احساس تاسف کنم؟!

شیدا: نیما اصلا موقعیت رو درک نمی کنی.

نیما: من چی رو درک نمی کنم؟ الان لیلی یه زندگی عادی داره و من و تو نباید یادآور گذشته باشیم!

لیلی در حالی که می خندید.

لیلی: نمی دونم چرا فکر می کنید باید آروم کنید؟! اما من واقعا حالم خوبه و کسی که نیاز به کمک داره پیامه.

نیما: دایی؟

شیدا: دایی که مشکلی نداره، چند وقت بگذره دوباره ازدواج می کنه.

لیلی: دارین اشتباه می کنید، شما توی جریان زندگی ما نبودین و گرنه می فهمیدید الان پیام سختی زیادی رو تحمل می کنه.

شیدا: چرا به خودت حق نمی دی؟ بیشتر از دایی تو باید این مشکلات رو تحمل کنی!

نیما: راست می گه.

لیلی: من هر چی براتون بگم باز حرف خودتون رو می زنید. فقط یه خواهشی ازتون دارم.

نیما: چی؟

لیلی: دور و بر پیام رو خالی نکنید و بهش کمک کنید تا با این واقعیت کنار بیاید.

شیدا: لیلی؟

لیلی: اگه به پیام کمک کنید بار من رو سبک تر کردین.

نیما: من که نمی فهمم، اما باشه.

لیلی: ممنون، نمی خوامی فیلمت رو بذاری؟!

نیما فیلمش رو گذاشت و هیچ کدوم حواسشون به فیلم نبود. شیدا و نیما از حرفای لیلی تعجب کردن و لیلی هم حواسش پیش پیام بود که

توی چه وضعیه. لیلی نسبت به پیام احساس مسئولیت می کرد و می خواست هر طور شده پیام رو به زندگی عادیش برگردونه.

فردا شب نیما تنهایی شام رفت خونه ی پیام.

نفیسه: نیما چی شد به ما سر زدی؟

نیما: اومدم ببینم دایم مجردی چکار می کنه!

پیام چیزی نگفت و غذاش رو می خورد.

شام که تموم شد پیام روی کنایه نشست و نیما هم کنارش رفت.

نیما: چه خبر از کار رو کاسی؟

پیام: خبر خاصی نیست.

نیما: دایی یه فیلم کمدی آوردم خیلی خنده داره، بذارم ببینیم؟

پیام: نیما اصلا حوصله ندارم، اگه کاری داری بگو؟

نیما: فقط اومدم بهت سر بزوم.

نفیسه برای نیما و پیام چای و شیرینی آورد. نیما وقتی چایش رو خورد، خداحافظی کرد و رفت. رفت خونه ی شیدا اینا و با شیدا رفت اتاق

شیدا و روی تخت نشستن.

نیما: شیدا نبودى ببینی دایی چه حالی داره!

شیدا: لابد از خوشحالی زن جدید آهنگ گذاشته بود.

نیما: من چی می گم تو چی می گی؟ لیلی درست می گفت، دایی اصلا حالش خوب نیست!

شیدا: چرا حالش خوب نیست؟ قبلا هم تجربه ی جدایی داشت، پس زیادم براش سخت نیست.

نیما: تو که ندیدیش؟ حال لیلی که خوب بود و حال دایی افتضاح!

شیدا: نمی فهمم چرا دایی باید حالش بد باشه؟

نیما: خب ... این یعنی اینکه دایی خیلی لیلی رو دوست داشت.

شیدا: اگه خیلی دوستش داشت پس چرا راضی شد از لیلی جدا بشه؟!

نیما: خوب معلومه تقصیر پدر جوئه.

شیدا: از نظر من اگه واقعا لیلی رو دوست داشت تحت هر شرایطی راضی نمی شد لیلی رو طلاق بده.

نیما: تو که پدر جون رو نمی شناسی، نمی دیدی با لیلی چه جور رفتار می کردن.

شیدا: بازم این وسط لیلی بیشترین ضربه رو خورد.

نیما: دیدی که لیلی حالش زیادم بد نبود.

شیدا: شاید این جور نشون می داد و توی خودش می ریخت.

نیما: واقعا نمی دونم، ولی باید به دایی کمک کنیم.

شیدا: می خوام بریم براش زن بگیریم؟

نیما: یکی ندونه فکر می کنه با دایی پدر کشتگی داری.

شیدا روی تخت دراز کشید.

شیدا: من فقط لیلی برام مهمه!

نیما هم کنارش دراز کشید.

نیما: اصلا بی خیال، ما سر پیازیم یا ته پیاز!

یه ماهی از جدایی لیلی و پیام می گذشت و لیلی داشت شیشه ها رو پاک می کرد که تلفن زنگ خورد.

لیلی: الو؟

پروین: خودتی لیلی؟

لیلی: سلام.

پروین: سلام عزیزم خوبی؟

لیلی: ممنون شما خوبی؟ خانواده خوبن؟

پروین: همه خوبن، چه خبر؟ زندگی توی ویلا که سخت نیست؟

لیلی: نه خوبه.

پروین: زنگ زدم درباره ی پیام صحبت کنم.

لیلی: اتفاقی افتاده؟

پروین: اتفاق که نه، ولی از وقتی از پیام جدا شدی دیگه جواب تلفن های ما رو نمی ده؛ وقتی هم می ریم پیشش می ره تو اتاقش.

لیلی: واقعا؟ نمی دونستم.

پروین: فکر می کردم بدونی.

لیلی: از کجا باید بدونم؟

پروین: مگه هنوزم در ارتباط نیستید؟

لیلی: ولی فکر کنم بدونید که ما رسماً از هم جدا شدیم و از اون موقع هیچ ارتباطی با هم نداشتیم.

پروین: باورش سخته، اما اگه فکر کردی با این حرفایی که زیر گوش پیام خوندی می تونی دوباره باهش ازدواج کنی؛ کور خوندی!

لیلی: من اگه می خواستم با پیام زندگی کنم دیگه ازش جدا نمی شدم.

پروین: فکر کنم به اندازه ی کافی پیام رو چزوندی؛ دیگه پات رو از زندگیش بیرون بکش.

لیلی دیگه تحمل این همه توهین رو نداشت و تلفن رو قطع کرد. سریع شماره ی رو پیام گرفت و پیام که انتظار شماره ی لیلی رو نداشت،

سریع گوشی رو برداشت.

پیام: سلام.

لیلی: سلام.

پیام: خوبی؟

لیلی: خوبم، اما انگار تو خوب نیستی؟

پیام: نه خوبم.

لیلی: پس این چه رفتاریه که داری؟

پیام: کدوم رفتار؟

لیلی: این که جواب خواهرات و پدرت رو نمی دی یا ازشون گریزونی؟

پیام: کی به تو گفته؟

لیلی: هر کی!

پیام: جواب سر بالا نده!

لیلی: پروین بهم زنگ زد و هر چی توی دهنش بود بارم کرد. فکر کرده بود من زیر گوشت خوندم که این رفتار رو داشته باشی.

پیام: من از طرفش معذرت می خوام.

لیلی: من معذرت خواهی نمی خوام، می خوام بدونم چرا این طوری رفتار می کنی؟

پیام: من یه چیز مهم رو توی زندگیم از دست دادم، انتظار نداری که بی تفاوت بشینم و به زندگیم ادامه بدم.

لیلی دیگه نتونست چیزی بگه.

پیام: شاید اگه جای تو دور از همه بودم راحت تر می تونستم باهش کنار پیام.

لیلی: باشه حق با توه، اما تا کی می خوای ادامه بدی؟

پیام: تا وقتی که قلبم آروم بگیره.

لیلی: از حرفم ناراحت نشوف اما اگه دوباره ازدواج کنی ...

پیام: دوباره ازدواج کنم که چی؟

لیلی: ازدواج می کنی بچه دار می شین و با دیدن خنده ی بچت همه چیز حل می شه.

پیام: چطور می تونم به لبخند بچم نگاه کنم، وقتی که تو از دیدن خنده ی بچت محرومی؟!

لیلی با شنیدن این حرف بغض راه گلوش رو گرفت. از این همه علاقه ی پیام نسبت به خودش، داشت خفه می شد و اشکش گونش رو خیس کرد.

لیلی: پیام هر چی بینمون بود تموم شد، باید اینو بفهمی!

پیام: شاید برای تو تموم شد، اما برای من نه!

لیلی: ولی یه روزی برای تو هم باید تموم بشه.

پیام: نمی دونم، شاید.

لیلی: پیام با این رفتارت نمی تونم راحت زندگی کنم.

پیام: تو گفتی جدا شیم تا عذاب وجدان نداشته باشیم؛ حالا جدا شدیم دیگه چی می خوای؟

لیلی: من منظورم این بود که جدا شیم تا تو دوباره یه زندگی جدید رو برای خودت درست کنی، نه این وضعی که الان داری!

پیام: نمی تونم؛ الان نمی تونم فرصت می خوام.

لیلی: باشه، ولی بهم قول بده که یه روز حالت خوب می شه و ازدواج می کنی، باشه؟

پیام: هر وقت حالم خوب شد می رم پیش خانوادم.

لیلی: بهشون زنگ بزنی و از نگرانی درشون بیار.

پیام: نه، الان نه!

لیلی: پیام خیالم راحت باشه؟

پیام: آره.

لیلی: کاری نداری؟

پیام: ممنون که زنگ زدی، خیلی دلم برای صدات تنگ شد.

لیلی: خداحافظ.

پیام: خداحافظ.

لیلی به مبل تکیه داد و به پیام فکر کرد. دوست داشت پیام زندگی خوبی داشته باشه!

\*\*\*

لیلی هم چنان شعر می گفت، تا اینکه به آخرین صفحه ی دفتر شعرش رسید و ناخودآگاه یاد روزی افتاد که برای آخرین بار آرش رو دید و آرش پشت به لیلی از در خارج شد. زانوهای لیلی لرزید و توی اون لحظه همون احساس بهش دست داد و قلبش می تپید. وقتی چشمش رو می بست رفتن آرش رو می دید و آخرین شعرش رو با اشک نوشت. دیگه طاقت نیاورد و بیرون رفت. نفس عمیق کشید و قلبش آرام شد؛ توی اتاقش برگشت و به دفتر نگاه کرد. دنبال یه واژه برای عنوان شعرش می گشت. همین که داشت فکر می کرد نگاهش به

کاکتوس افتاد و یه چراغ توی ذهنش روشن شد. لیلی لبخند رضایت بخشی زد و روی جلد دفتر نوشت کاکتوس؛ ورق زد و روی صفحه بعد نوشت:

«تقدیم به کسی که چیزی را دوست دارد که دیگران دوست ندارند و انتخاب نمی کنند.»

فردا به سعید زنگ زد تا درباره ی شعرش باهاش صحبت کنه.

سعید: الو؟

لیلی: سلام.

سعید: سلام لیلی خانم، خوبی؟

لیلی: ممنون.

سعید: خیلی وقته ازت خبری نیست؟

لیلی: چند ماهی می شه که ویلا زندگی می کنم.

سعید: راستی بابت جداییت متاسفم.

لیلی: ممنون. زنگ زدم بگم هنوزم کسی هست که شعرام رو بخواد؟

سعید: شعر نوشتی؟

لیلی: خیلی وقته شروع کردم.

سعید: دوستم وقتی فهمید نمی خواد شعر بگی خیلی ناراحت شد؛ از شعرت خیلی خوشش اومده بود!

لیلی: خوبه.

سعید: یه قرار باهاش می دارم که شعرات رو بخونه.

لیلی: پس خبرم کنید.

سعید: باشه باهاش هماهنگ می کنم و بهت می گم.

لیلی: واقعا ممنون.

سعید: فعلا.

سعید به دوستش زنگ زد، قرار گذاشت و بعد به گوشی لیلی زنگ زد.

لیلی: الو؟

سعید: دوباره سلام.

لیلی: سلام؛ ببخشید مزاحمتون شدم.

سعید: برای دوشنبه ساعت یازده بیا آمفی تاتری که قبلا اومدی تا با هم بریم پیش دوستم.

لیلی: باشه.

سعید: می بینمت.

لیلی: بازم ممنون، خداحافظ.



لیلی دوشنبه با آژانس به طرف شهر رفت و توی راه به شیدا زنگ زد.

شیدا: سلام.

لیلی: سلام، شرکتی؟ مزاحمت شدم؟

شیدا: شما مراحمی!

لیلی: واسه نهار وقت داری؟

شیدا: مگه چی شده؟

لیلی: یه قراری دارم، بعدش بیکارم.

شیدا: قرار؟

لیلی: چند تا شعر نوشتم اومدم به یه ناشر نشون بدم.

شیدا: شاعری و نمی دونستم؟

لیلی: نه هنوز. حالا وقت داری؟

شیدا: برای شما چرا که نه! هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن خودم میام دنبالت.

لیلی: کاری که نداری؟

شیدا: نه. منتظر تماس می مونم.

لیلی: باشه.

شیدا: فعلا.

لیلی رسید و وارد آمفی تئاتر شد. سعید رو دید.

لیلی: سلام

سعید: سلام، حال شما؟

لیلی: ممنون.

سعید: نمی دونی چه قدر خوشحال شدم وقتی شنیدم شعر گفتی.

لیلی: بهم لطف دارین.

سعید: بریم دیگه.

سعید و لیلی به سمت ماشین سعید رفتن و راه افتادن. ده دقیقه ی بعد سعید ماشین رو پارک کرد و وارد یه دفتر شدن. سعید به منشی یه

چیزی گفت و داخل اتاق شدن.

سعید: سلام.

آقا: سلام سعید جان.

لیلی: سلام.

آقا: سلام خانم، خوش اومدید.

سعید: آقای سلیمی همون دوستم که ناشره، ایشونم لیلی احمدی خانم شاعر.

آقای سلیمی: بفرمایید بشینید.

لیلی: ممنون.

آقای سلیمی: زودتر از اینا مشتاق دیدارتون بودم.

لیلی: لطف دارید.

آقای سلیمی: من فقط یه شعر از شما دارم که واقعا لذت بردم. خیلی وقت بود چنین شعری واسه چاپ نداشتم و الانم خوشحالم که شما

اینجایی.

سعید: شعرای جدیدت رو آوردی؟

لیلی: بله.

لیلی دفترش رو از توی کیفش در آورد و به سعید داد.

لیلی: بفرمایید.

آقای سلیمی اومد کنار سعید نشست و چند دقیقه ای با هم دفتر رو ورق زد.

آقای سلیمی: واقعا خوبه، شبیه همون شعر قبلیه.

سعید: آره، خیلی خوبه!

آقای سلیمی: بهتون تضمین می دم که شعراتون به چاپ برسه.

لیلی: عالی می شه!

سعید: حالا چرا اسمش رو گذاشتی کاکتوس؟

لیلی: می تونم دلیلش رو نگم.

سعید: مثل دلیلی که نمی خواستی شعر بگی.

لیلی: تقریبا.

آقای سلیمی: من همه ی شعرات رو می خونم و به چند نفر هم باید نشونش بدم. بعد خبرت می کنم تا برای اصلاح و مراحل دیگه بیای.

لیلی: باشه.

آقای سلیمی یه کاغذ به لیلی داد.

آقای سلیمی: یه شماره تماس برام بذارید.

لیلی شمارش رو روی کاغذ نوشت و از آقای مظفری خداحافظی کرد. با سعید بیرون اومد و به شیدا زنگ زد و آدرس دفتر رو بهش داد.

سعید: پس من برم.

لیلی: بله، خیلی ممنون. افتادین توی زحمت.

سعید: وظیفه بود، خداحافظ.

لیلی: خداحافظ.

لیلی چند دقیقه ای منتظر شد تا شیدا او مد. لیلی از دفتر خارج شد و تا شیدا رو دید بغلش کرد.  
لیلی: سلام.

شیدا: سلام، از این طرفا؟!

لیلی: بعد برات می گم.

شیدا: پس سوار شو بریم.

لیلی و شیدا با هم رستوران رفتن و غذا سفارش دادن.

شیدا: خب بگو ببینم چی شد اومدی؟

لیلی: چند تا شعر گفتم، اومدم و به یه ناشر نشونش دادم.

شیدا: شعر می گفتی و ما نمی دونستیم؟!

لیلی لبخندی زد و همون موقع گارسون غذا رو آورد و مشغول خوردن شدن.

لیلی: خودت چکار می کنی؟ هنوز شرکت می ری؟

شیدا: آره، اما چند وقتی درگیر خرید جهیزیم.

لیلی: مبارکه. حالا کی می خوای عروسی بگیرین؟

شیدا: احتمالا یه ماه دیگه، اما تاریخ دقیقش مشخص نیست.

لیلی: پس نزدیکه!

شیدا: آره، واسه عروسی حتما برات کارت میارم.

لیلی: زحمت نکش، فکر نکنم بتونم پیام.

شیدا: یعنی چی نمیای؟

لیلی: شاید پوران زیاد خوشش نیاد من توی عروسی پسرش باشم.

شیدا: حرفش رو نزن! تو به عنوان دوست من میای و نیما هم خیلی دوست داره تو بیای.

لیلی: شیدا؟

شیدا: باور کن اگه نیای نه من نه تو!

لیلی: باشه، حالا شما عروسی بگیرین.

لیلی و شیدا غذاشون رو خوردن و بعد از حساب کردن بیرون رفتن.

لیلی: اگه زحمتت نمی شه من رو تا دم یه آژانس برسون.

شیدا: می خوای برگردی؟

لیلی: آره، دیگه کاری ندارم.

شیدا: نمیای خونه ی ما؟

لیلی: نه عزیزم ممنون. دوست داشتم ببینمت که دیدمت.

شیدا: خیلی خوشحالم کردی.

شیدا لیلی رو تا دم به آژانس رسوند و رفت. لیلی هم به آژانس گرفت و به ویلا برگشت.

دو هفته ای که گذشت آقای سلیمی به لیلی زنگ زد.

لیلی: الو؟

آقای سلیمی: سلام خانم احمدی.

لیلی: سلام، حال شما؟

آقای سلیمی: ممنون، شما خوبین؟

لیلی: خوبم، چه خبر؟

آقای سلیمی: همه ی شعرات رو خوندم، عالی بود. به چند تا از دوستانم هم نشونش دادم و اونا هم خوششون اومد، ولی باید چند تاش اصلاح

بشه. برای همین یه وقتی بذار با یکی از دوستانم یه ملاقاتی داشته باشید و درباره ی اصلاح شعرها با هم حرف بزنید.

لیلی: باشه حتما. من وقتم آزاده، هر وقت گفتید پیام.

آقای سلیمی: من فردا سرم شلوغه، اما چهارشنبه خوبه.

لیلی: باشه چه ساعتی پیام.

آقای سلیمی: حوالی نه اینجا باشید؛ من هم با دوستم هماهنگ می کنم.

لیلی: باشه، پس می بینمتون.

آقای سلیمی: خداحافظ.

لیلی چهارشنبه به دفتر آقای سلیمی رفت.

لیلی: سلام.

آقای سلیمی: سلام بفرمایید. آقای ناصری دوست قدیمی بنده که چند تا مجموعه شعر هم به چاپ رسونده.

لیلی: آقای مهران ناصری؟

آقای ناصری: بله.

لیلی: اتفاقا یکی از کتاب هاتون رو خوندم. واقعا شعراتون قشنگ بود!

آقای ناصری: لطف دارید شما. منم شعراتون رو خوندم، واقعا تحسین برانگیزه!

لیلی: ممنونم، خوشحالم.

آقای ناصری: از شعراتون مشخصه که توی این زمینه استعداد دارید و جاهایی که باید اصلاح بشه مربوط به قواعدی هست که باید توی

شعر گفتن رعایت بشه.

لیلی: درسته.

آقای ناصری: از نظر من چنین شعری نیاز به اصلاح نداره، چون احساس قواعد و قانون نمی شناسه؛ اما برای چاپ باید این قواعد رو

رعایت کرد.

لیلی: می فهمم.

لیلی و آقای ناصری مشغول اصلاحات شدند. آقای ناصری تا می تونست به لیلی کمک کرد و لیلی از مصاحبت با آقای ناصری خیلی خوشحال بود. وقتی کارشون تموم شد، آقای ناصری خداحافظی کرد و رفت.

آقای سلیمی: خوب روی اصلاحاتی که آقای ناصری گفت فکر کن؛ شعرا رو اصلاح کن و برام بیار.

لیلی: باشه.

آقای سلیمی: اصلاحات رو که انجام دادی باید بریم دنبال مجوزهایی که نیازه.

لیلی: من سعی می کنم زودتر کار اصلاحات رو انجام بدم.

لیلی از آقای سلیمی خداحافظی کرد و رفت.

لیلی کل آخر هفته رو روی اصلاحات شعر فکر کرد و اصلاحات رو کامل کرد و شنبه پیش آقای شریفی رفت و شعرها رو بهش تحویل داد. قرار شد آقای شریفی برای کارهای اداری اقدام کنه و قرار ملاقات ها رو تنظیم کنه؛ و بعد از اون به لیلی خبر بده. هفته ی بعد آقای سلیمی به لیلی زنگ زد.

لیلی: سلام آقای سلیمی.

آقای سلیمی: سلام، حال شما خوبه؟

لیلی: ممنون، شما خوبین؟

آقای سلیمی: خوبم. برای دوشنبه صبح باید بیاین بریم تا شعراتون نشون بدیم و مجوز بگیریم.

لیلی: باشه، کی بیام؟

آقای سلیمی: هشت نشده دفتر من باشید.

لیلی: باشه.

آقای سلیمی: کاری ندارین؟

لیلی: ممنون که زنگ زدین؛ خداحافظ.

آقای سلیمی: خداحافظ.

لیلی دوشنبه با آقای سلیمی به اداره ی مورد نظر رفتن و شعرای اصلاح شده رو تحویل دادن. قرار شد اگر تایید شد بهشون خبر بدن. لیلی و آقای سلیمی کارشون تموم شد و رفتن. آقای سلیمی برای لیلی آژانس گرفت و لیلی به ویلا رفت.

جمعه لیلی داشت روی بالکن کتاب می خوند که صدای زنگ در اومد. حبیب در رو باز کرد، شیدا و نیما بودن. لیلی با دیدن اونا خوشحال شد و پایین رفت.

لیلی: سلام.

شیدا: سلام لیلی جون.

نیما: سلام.

لیلی: خوش اومدین، بفرمایید.

با هم رفتن و توی پذیرایی نشستن.

لیلی: چه عجب به ما سر زدین!

شیدا: گفتم که کارت عروسی رو خودمون برات میاریم.

لیلی: چرا زحمت کشیدین.

نیما: خواستیم به دعوت ویژه ازت بکنیم.

شیدا کارت عروسی رو به لیلی داد.

لیلی: چقدر کارتتون قشنگه!

لیلی داخل کارت رو دید

لیلی: هفته ی بعد که الان باید سرتون خیلی شلوغ باشه، چرا این همه راه اومدین؟!

شیدا: زیاد کار نداشتیم، خریده‌ها که انجام شد و وقت آرایشگاه و تالار هم گرفته شده.

لیلی: در هر صورت خوشحالم کردین اومدین.

لیلی رفت توی آشپزخونه و براشون چای و شربنی آورد. شیدا و نیما به ساعتی پیش لیلی بودن و رفتن.

\*\*\*

پنج شنبه مراسم عروسی شیدا و نیما بود. لیلی لباسش رو پوشید و آماده شد. زنگ زد آژانس و به سمت تالار حرکت کرد. بین راه به گل فروشی ایستاد و به دسته گل گرفت. وقتی رسید لیلی با راننده حساب کرد و وارد تالار شد. تقریباً تالار پر شده بود و لیلی متوجه ی جایگاه عروس و داماد شد. داشت به سمتشون می رفت که نگاهش به یکی از میزها افتاد؛ آقا و خانمی پشت میز نشسته بودن که لیلی با دیدنشون خیلی تعجب کرد. باورش نمی شد و چند بار چشمش رو باز و بسته کرد تا مطمئن بشه. لیلی درست می دید و کمی دقت کرد؛ اونی که پشت به لیلی نشسته بود آرش بود! قلب لیلی شروع به تپیدن کرد و به سختی می تونست نفس بکشه. خیلی وقت بود آرش رو ندیده بود و چقدر دوست داشت آرش برگرده و لیلی فقط به بار بهش نگاه کنه. لیلی هم چنان سر جاش ثابت مونده بود و به آرش که بهش پشت کرده بود، نگاه می کرد.

پیام: لیلی؟

لیلی سریع برگشت و به پیام نگاه کرد. پیام هم همچنان به لیلی نگاه می کرد.

لیلی: سلام.

پیام: سلام، خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.

لیلی: آره، اوضاع چطوره؟

پیام: می گذروم، چرا اینجا ایستادی و نمی شینی؟

لیلی به لحظه برگشت و به آرش نگاه کرد.

لیلی: نه، من باید برم.

مهرناز: کجا؟ عروسی که تازه شروع شده!

لیلی: یه کاری پیش اومده که باید برگردم.

پیام: اتفاقی افتاده؟

لیلی: نه اصلا! فقط باید برم.

پیام: اگه می خوای برسونمت.

لیلی: نه خودم آژانس می گیرم. فقط می شه دسته گل رو به شیدا و نیما بدی؟

پیام: چرا خودت نمی دی؟

لیلی: خواهش می کنم.

پیام: باشه.

لیلی دسته گل داد رو به پیام داد و برای آخرین بار به آرش که هنوز بهش پشت کرده بود، نگاه کرد. از تالار خارج شد و یه نفس عمیق

کشید. شماره ی نیما رو گرفت.

نیما: لیلی کجا رفتی؟

لیلی: دسته گل رو گرفتم؟

نیما: آره، ولی ما دسته گل می خوایم چکار؟

لیلی: نیما باور کن یه کار برام پیش اومد، وگرنه حتما می موندم.

نیما: حداقل می اومدی ببینیمت!

لیلی: ببخشید نشد. حتما یه روز بهتون سر می زوم.

شیدا گوشه رو از نیما گرفت.

شیدا: لیلی خیلی بدی؟

لیلی: شیدا مجبور شدم، ببخشید!

شیدا: امیدوارم دلیلی قانع کننده ای داشته باشی، وگرنه نمی بخشمت.

لیلی: دارم. شیدا جون مبارک باشه، امیدوارم خوشبخت بشین. خداحافظ.

شیدا: خداحافظ.

لیلی همین که قطع کرد یاد آرش افتاد و قلبش همچنان می تپید. لیلی به سمت نگهبانی رفت و از مردی که توش بود خواست به یه آژانس

زنگ بزنه. چند دقیقه ای شد که آژانس اومد و لیلی سوار شد و به سمت ویلا رفت. قلب لیلی آرام نمی گرفت، انگار دوست داشت حتی

برای یه لحظه چهره ی آرش رو ببینه، اما لیلی نمی تونست این کار رو بکنه. باید از آرش دور می شد! وقتی لیلی رسید ویلا با همون لباس

روی تختش دراز کشید و روی سقف چهره ی آرش رو تصور می کرد. صدای در اومد و نسرین اومد تو.

نسرین: لیلی جان چی شد برگشتی؟ شام خوردی؟

لیلی جوابی نداد.

نسرین: لیلی حالت خوبه؟

لیلی چیزی نگفت.

نسرین: اتفاقی افتاده؟

لیلی: تنهام بذار.

نسرین که دید از لیلی جوابی نمی گیره، از اتاق بیرون رفت.

لیلی ساعت ها توی اون حالت به آرش فکر می کرد تا اینکه بغضش ترکید و اولین اشک از گوشه ی چشمش پایین اومد.

لیلی: آرش فراموشم کرده و هر چی بینمون بود تموم شد؛ پس دیگه نباید همدیگه رو ببینیم.

لیلی به حق افتاد.

لیلی: ولی من نمی تونم! باید قلبم رو از توی سینم در بیارم تا فراموشش کنم. آرش باهام چکار کردی؟

لیلی با صدای بلند گریه می کرد و بالش روی سرش گذاشت تا صداش خفه بشه. آروم که شد بالش رو بغل کرد و خوابید.

صبح نسرین اومد توی اتاق لیلی و روی تخت لیلی نشست و بیدارش کرد.

نسرین: لیلی جان بیدار نمی شی؟ از دیشب چیزی نخوردی!

لیلی آروم چشمش رو باز کرد و به نسرین نگاه کرد.

نسرین: بیدار شدی!

لیلی آروم بلند شد و روی تختش نشست.

لیلی: صبح بخیر.

نسرین: نمی گی دیشب چی شد؟

لیلی: اتفاق خاصی نیفتاد.

نسرین: خیلی نگرانم کردی، خدا رو شکر چیزی نشده!

لیلی: ببخشید.

نسرین: عیب نداره، صبحانه آمادهست.

لیلی: یه دوش می گیرم میام.

نسرین پایین رفت و لیلی توی آینه خودش رو نگاه کرد.

لیلی: دیشب هیچ اتفاقی نیفتاد؟!

لیلی یه دوش گرفت و رفت صبحانه خورد. سعی کرد خودش رو با کتاب خوندن سرگرم کنه، اما همش شب قبل یادش میومد و یه سوال

که آرش توی عروسی نیما و شیدا چکار می کرد، توی ذهنش بود.

بعد از ظهر به شیدا زنگ زد.

شیدا: سلام بی معرفت!



لیلی: سلام شیدا جون، خوبی؟

شیدا: خوبم، نگفتی چرا رفتی؟

لیلی: یه مشکلی پیش اومد که باید می رفتم.

شیدا: قبول، حتی یه لحظه هم وقت نداشتی بیای ما رو ببینی؟

لیلی: ببخشید.

شیدا: دسته گلی که فرستادی قشنگ بود.

لیلی: قابلی نداشت، نیما چطوره؟

شیدا: اونم خوبه، دوشنبه می ریم ماه عسل.

لیلی: واقعا؟ خوبه، حالا کجا می رین؟

شیدا: قراره بریم کیش.

لیلی: پس حسابی بهتون خوش می گذره.

شیدا: وقتی برگشتیم دعوت می کنم خونمون.

لیلی: باشه، منتظرم.

شیدا: قربونت برم.

لیلی: به نیما سلام برسون، خداحافظ.

شیدا: خداحافظ.

شیدا و نیما وقتی از سفر برگشتن، لیلی رو برای شام دعوت کردن. لیلی بعد از ظهر رفت شهر و کمی گشت تا یه مجسمه براشون خرید.

هوا تاریک شده بود که لیلی رسید خونشون و بعد از احوالپرسی دور هم نشستن.

شیدا: چرا زحمت کشیدی؟

لیلی: قابلی نداشت.

نیما کادو رو باز کرد.

نیما: به به چه مجسمه ای!

شیدا: قشنگه!

نیما: این به درد بالای شومینه می خوره.

نیما بلند شد و مجسمه رو روی شومینه گذاشت.

شیدا: آره خوب شد، ممنون لیلی جون.

لیلی: خواهش می کنم، خب ماه عسل چطور بود؟

شیدا: خیلی خوب بود.

نیما: شیدا سوغاتی لیلی کجاست؟

شیدا: داشت یادم می رفت، روی میز آرایش.

نیما توی اتاق رفت.

لیلی: انتظار سوغاتی نداشتم.

نیما از اتاق بیرون اومد و به کیسه توی دستش بود.

نیما: بفرمایید.

لیلی: ممنونم.

لیلی نایلون رو باز کرد که یه کتاب توش بود. بیرون آورد.

لیلی: ناگفته های مجنون به لیلی.

شیدا: یه نمایشگاه کتاب برگزار شد، منم فکر کردم تو بیشتر از هر چیزی کتاب دوست داری.

لیلی: خیلی سوغاتی خوبه!

نیما: البته کتابش رو من انتخاب کردم؛ تا دیدم یاد تو افتادم!

لیلی: از هر دو تاتون ممنونم.

شیدا: قابلی نداشت.

نیما: شیدا نمی خواد بهمون شام بدی.

شیدا: الان میز رو می چینم.

لیلی: منم میام کمکت.

سه تایی دور هم شام خوردن. لیلی و شیدا ظرف ها رو جمع کردن و شیدا ظرف ها رو توی ظرف شویی گذاشت و با هم توی پذیرایی

نشستن. شیدا چای آورد.

نیما: شیدا گفت شعر می گی؟

لیلی: آره.

شیدا: راستی چی شد؟ کی چاپ می شه؟

لیلی: پیگیرش هستم؛ باید مجوز بگیریم.

نیما: شاعر شدی ما رو یادت نره!

لیلی خندش گرفت.

لیلی: چرا باید یادم بره؟

نیما: نمی دونم بعضیا معروف می شن دوستای قدیمیشون رو فراموش می کنن.

لیلی: نه، خیالت راحت!

لیلی یه قلب چای خورد.

لیلی: فیلمتون آماده نشد؟

شیدا: چرا اتفاقا دیروز نیما رفت و گرفتش.

لیلی: بذار ببینم.

نیما فیلم رو گذاشت و با هم دیدن. شیدا خانوادش رو به لیلی معرفی می کرد؛ چند دقیقه ای که گذشت تصویر آرش اومد.

لیلی: این خانواده کین؟

نیما: این آقا رییس شرکت نمونه و اون زنشه و اونم آرش پسرشون، دوست صمیمی من!

لیلی کمی توی فکر رفت.

شیدا: خب، چطور شدم؟

لیلی متوجه حرف شیدا نشد.

شیدا: لیلی؟

لیلی: بله.

شیدا: گفتم چطور شدم؟

لیلی: خیلی خوب شدی! هم آرایش و هم لباس خیلی قشنگ بود.

نیما: داماد خوش تیپ تر از من دیدی؟!

لیلی: هر دوتون خوب شدین و بهم می اومدین.

فیلم که تموم شد لیلی خدا حافظی کرد و برگشت. لیلی آماده ی خوابیدن شد و روی تخت دراز کشید. به این فکر می کرد که آرش دوست

صمیمی نیما بود. خوابش نبرد و رفت سراغ کتابی که شیدا و نیما براش خریدن و مشغول خوندن شد تا خوابش برد.

دو هفته بعد آقای سلیمی خبر داد مجوز چاپ کتاب به لیلی داده شده. لیلی فردای همون روز رفت پیش آقای سلیمی و با هم رفتن اداره ی

مورد نظر و مجوز رو گرفتن.

آقای سلیمی: حالا دیگه باید منتظر چاپ کتابت باشی.

لیلی: واقعا ممنون.

آقای سلیمی پیگیر چاپ کتاب شد و لیلی تلفنی در جریان کارا بود. گاهی می رفت انتشارات و سر می زد. اواخر پاییز بود که آقای سلیمی

خبر چاپ کتاب رو به لیلی داد. لیلی یه جعبه شیرینی خرید و خودش رو به دفتر آقای شریفی رسوند و کتابش رو دید.

لیلی: واقعا نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

آقای سلیمی: تلاش خودت بود.

لیلی: باز ممنون.

آقای سلیمی: یه جلدش رو امضا کن تا توی قفسه ی کتاب بذارم.

لیلی: حتما!

لیلی یه جلدش رو امضا کرد و آقای سلیمی کتاب رو توی قفسه گذاشت.

آقای سلیمی: لیلی به شعر گفتن ادامه بده، من باز ازت حمایت می کنم.

لیلی: باشه حتما.

لیلی خداحافظی کرد و بیرون رفت. با سعید تماس گرفت.

سعید: سلام لیلی خانم.

لیلی: سلام، حال شما؟

سعید: ممنون، چه خبر از کتابت؟

لیلی: امروز به چاپ رسید.

سعید: واقعا؟ تبریک می‌گم.

لیلی: خواستم بینمتون.

سعید: حتما، من توی آملی تاتر همیشه‌گیم.

لیلی: پس می‌بینمتون.

سعید: منتظرم.

لیلی پیش سعید رفت.

لیلی: سلام.

سعید: سلام خانم شاعر! واقعا تبریک می‌گم.

لیلی: ممنون، اگه شما نبودین چنین اتفاقی نمیفتاد.

سعید: من کاری نکردم، خوب کتابت رو بینم.

لیلی یه جلد رو از کیفش در آورد و به سعید داد.

سعید: کاکتوس! طراحی جلدش هم خوب شد.

لیلی: آره، خانم معصومی خیلی زحمت کشید.

سعید: پس امضات کو؟

لیلی کتاب رو از سعید گرفت و امضا کرد.

لیلی: بفرمایید.

لیلی از سعید خداحافظی کرد و تصمیم گرفت بره پیش پیام؛ چون اگر پیام نبود و سعید رو بهش معرفی نمی‌کرد، کتابش هم به چاپ نمی‌رسید.

لیلی سوار تاکسی شد، رفت طلا فروشی پیام و وارد شد.

لیلی: سلام.

پیام از اومدن لیلی تعجب کرد.

پیام: سلام، خوبی؟

لیلی: خوبم، تو خوبی؟

پیام: خوبم! چی شده اومدی اینجا؟

لیلی: یه جلد دیگه رو از کیفش در آورد، امضاش کرد و به پیام داد.

لیلی: کتاب شعرم!

پیام: فکر می کردم دیگه شعر نمی گی؟

لیلی: دوباره شروع کردم.

پیام: کتاب رو از لیلی گرفت.

پیام: تبریک می گم.

لیلی: اومدم تشکر کنم.

پیام: من که کاری نکردم.

لیلی: تو منو به سعید معرفی کردی و تشویقم کردی.

پیام: خوشحالم.

پیام: نگاهی به کتاب انداخت.

لیلی: من دیگه می رم، خداحافظ.

پیام: لبخندی زد و گفت: ممنون که اومدی، خداحافظ.

لیلی: از طلا فروشی بیرون اومد و به شیدا زنگ زد.

شیدا: سلام لیلی جون.

لیلی: سلام، کتابم به چاپ رسید.

شیدا: واقعا؟ تبریک می گم.

لیلی: ممنون.

شیدا: الان کجایی؟

لیلی: نزدیک طلافروشی پیام.

شیدا: به دایی هم گفتی؟

لیلی: اون باعث این اتفاق شد و الان رفتم و ازش تشکر کردم.

شیدا: من خونم، تو بیا اینجا.

لیلی: مزاحمت نیستم که؟!

شیدا: نه بابا! زود بیا دوست دارم کتابت رو ببینم.

لیلی: باشه، فعلا.

لیلی: رفت خونه ی شیدا و بعد از احوال پرسى با هم نشستند.

شیدا: کتابت رو بده ببینم.

لیلی: یه جلد از کتاب رو به شیدا داد.

شیدا: کاکتوس! پس چرا امضاش نکردی؟

لیلی: چرا همه با امضا می خوان؟!؟

شیدا: خوب وقتی کتابی رو از نویسنده هدیه می گیری باید نویسنده امضاش کنه دیگه!

صدای آیفون اومد.

شیدا: فکر کنم نیماست.

شیدا در رو باز کرد و بعد از چند دقیقه نیما هم اومد.

نیما: خب مبارکه مبارکه، پس به چاپ رسید!

لیلی: سلام.

نیما: سلام لیلی شاعر، بینم کتابت رو.

نیما کتاب لیلی رو برداشت و یه نگاه بهش انداخت.

نیما: کاکتوس! چه ناامید کننده!

شیدا: نیما!

لیلی: خوب شیدا این نظر نیماست!

نیما: اینو تقدیم به کی کردی؟

لیلی: تقدیم به هر کسی که چنین عقیده ای داره.

شیدا: چه عقیده ای؟

نیما: تقدیم به کسی که چیزی را دوست دارد که دیگران دوست ندارند و انتخاب نمی کنند.

شیدا: مثل کاکتوس؟

لیلی: درسته.

نیما: آهان، نه خوبه.

شیدا: سر وقت باید بشینم بخونم.

نیما: این کتاب رو هم می داریم روی شومینه!

نیما بلند شد و کتاب رو روی شومینه گذاشت.

شیدا: شومینه شد کولکسیون یادگاری های لیلی!

نیما: البته یه یادگاری لیلی همیشه همراومه.

شیدا: آره.

لیلی: کدوم یادگاری؟

شیدا: آویز چوبی.

لیلی: هنوز دارینش؟

شیدا: از وقتی آویز گوشیم شد، دیگه درش نیاوردم.

غروب شده بود که نیما زنگ زد به آژانس و لیلی به ویلا برگشت. لیلی یه جلد از کتابش رو به نسرين و یکی دیگه رو به فهیمه داد. آخر هفته بود که پیام اومد ویلا و ماشینش رو توی حیاط پارک کرد و رفت تو.

لیلی: سلام.

پیام: سلام، مزاحم که نشدم.

لیلی: نه، خوش اومدی.

با هم رفتن و توی پذیرایی نشست. لیلی خواست بلند شه تا برای پیام وسیله ی پذیرایی بیاره.

پیام: لیلی لطفا بشین، می خوام باهات حرف بزنم و برم.

لیلی: چیزی نمی خوری؟

پیام: نه بشین.

لیلی نشست.

پیام: شعرات رو خوندم.

لیلی: خب، چه طور بود؟

پیام: خیلی خوب بود و امیدوارم کارت خوب پیش بره.

لیلی: ممنون.

پیام: تو این شعرها رو برای شخص خاصی گفتی؟

لیلی از سوال پیام تعجب کرد و سکوت کرد.

پیام: درسته نه؟

لیلی: امم ... دوست ندارم بهت دورغ بگم.

پیام: اون کیه؟

لیلی: مهم نیست کیه. پیام وقتی با تو بودم باور کن تمام تلاشم رو کردم فراموشش کنم.

پیام: برای همین شعر گفتن رو ول کردی؟

لیلی: آره.

پیام: این کارت خیلی برام ارزش داره.

لیلی آروم اشک می ریخت.

لیلی: متاسفم.

پیام: نه تو کار اشتباهی نکردی.

لیلی: ازت یه خواهشی دارم.

پیام: چی؟

لیلی: برو دنبال زندگیت و بذار دلم آروم بگیره که تو به خاطر من زندگیت خراب نشد.

پیام: نگران من نباش، قول می دم یه روز زندگیم عادی بشه، ولی تو چی؟

لیلی: من زندگیم خوبه.

پیام: من مثل بقیه نیستم که بتونی درون داغونت رو ازم مخفی کنی. لیلی می تونم برات کاری بکنم؟

لیلی: پیام بیشتر از این خجالتم نده.

پیام: مگه با هم دوست نیستیم؟ پس ازم خجالت نکش، الان که اینجام واسه اینه که شرایطت رو کاملا می فهمم.

لیلی: ممنون، ولی تا همین جا هم خیلی رفاقتت رو ثابت کردی و هوام رو داری.

پیام: یعنی تا آخرش می خوای همین جا زندگی کنی.

لیلی: آره، من نمی تونم پا پیش بذارم، خودتم از مشکلم خبر داری.

پیام: شاید بعد از اینکه بفهمه قبولت کنه.

لیلی: من نمی تونم این قدر خودخواه باشم.

پیام: آره، چون تو یاد گرفتی همیشه فداکار باشی.

لیلی: من زندگیم رو همین طوری قبول کردم و الان تنها نگرانیم فقط تویی.

پیام: گفتم که نگران من نباش.

لیلی: پس خیالم رو راحت کن.

پیام: باشه به وقتش، من دیگه می رم.

لیلی: پیام ازم ناراحتی؟

پیام: نه، سادگی و صداقتت نمی داره هیچ وقت ازت دلخور باشم.

پیام بعد از خداحافظی از ویلا رفت.

یک ماهی از اومدن پیام می گذشت که یه شماره ی ناشناس با لیلی تماس گرفت.

لیلی: الو؟

خانم: سلام، شما لیلی هستید؟

لیلی: سلام، خودمم. شما؟

خانم: من مهرنازم.

لیلی: به جا نیاوردم.

مهرناز: پیام دیشب اومد خواستگاریم.

لیلی کمی تعجب کرد.

لیلی: بله، چه کاری از من برمیاد؟



مهرناز: ببخشید شاید کار درستی نکرده باشم که باهاتون تماس گرفتم، اما از نظر من شما با پیام زندگی کردین و بهترین کسی هستید که می تونه کمکم کنه، اگه ناراحت شدید می تونم قطع کنم.

لیلی: نه اصلا! هر سوالی باشه جواب می دم.

مهرناز: از نظر شما پیام چه جور آدمیه؟

لیلی: برای من یه مرد ایده آل بود. تمام تلاشش رو می کرد تا بهم محبت کنه و به خواسته هام توجه می کرد. مهم تر از همه در هر شرایطی درکم می کرد.

مهرناز: حرفایی که زدین صد و هشتاد درجه با اون چیزی که انتظار داشتم فرق می کرد.

لیلی: مگه انتظار چه حرفایی رو داشتید؟

مهرناز: فکر نمی کردم مردی که به خاطر بچه از همسرش جدا بشه این قدر ستودنی باشه.

لیلی: چه زود درباره ی پیام قضاوت می کنید!

مهرناز: مگه غیر از اینه؟

لیلی: تنها کسی که راضی به جدایی نبود پیام بود.

مهرناز: پس چرا جدا شدین؟

لیلی: خواسته ی خانوادش و من بود.

مهرناز: شما چرا؟ اگه پیام می خواست باهات زندگی کنه چرا ازش جدا شدی؟

لیلی: چون ظرفیت اون همه فداکاری پیام رو نداشتم.

مهرناز: واقعا این طوره؟

لیلی: اگه پیام به خاطر بچه طلاق می داد، پشتش این قدر خوب نمی گفتم.

مهرناز: به حرفاتون اعتماد کنم؟

لیلی: با خودتونه، اما اگه به پیام جواب مثبت دادین یادتون باشه تنها چیزی که پیام می خواست محبتته و شما باید با تمام وجودت بهش محبت

کنی، کاری که من نکردم!

مهرناز: مگه پیام رو دوست نداشتی؟

لیلی: چرا، ولی نه به اندازه ای که پیام دوستم داشت. یه چیز دیگه؛ پیام الان توی شرایط خاصیه، اولش شاید اون طوری که باید نباشه. شما

باید درکش کنید و بهش محبت کنید، مرور زمان همه چیز رو درست می کنه.

مهرناز: کم کم دارم شک می کنم که شما واقعا همسر سابق پیامی!

لیلی: چرا؟

مهرناز: فکر نکنم مادرش این قدر دربارش خوب بگه که شما گفتی.

لیلی: هر چی که از پیام هست رو گفتم.

مهرناز: باز ممنون که جوابم رو دادین.

لیلی: کاری نکردم؛ امیدوارم تصمیم درست رو بگیرید.

مهرناز: ممنون، خداحافظ.

لیلی: خداحافظ.

لیلی وقتی گوشی رو قطع کرد خیلی خوشحال شد که پیام تصمیم به ازدواج گرفته.

هفته ی بعد شیدا به لیلی زنگ زد.

لیلی: سلام شیدا جون.

شیدا: سلام.

لیلی: خوبی؟ نیما خوبه؟

شیدا: خوبیم، دایی زن گرفت!

لیلی: واقعا؟ پس جواب مثبت داد!

شیدا: کی؟

لیلی: نمی دونم اون هفته یه خانمی زنگ زد و از پیام پرسید.

شیدا: بهت زنگ زد؟ ببخشید تقصیر نیما بود که شمارهت رو داد.

لیلی: اشکالی نداره، کار خوبی کرد.

شیدا: چی چی رو کار خوبی کرد! یعنی ناراحت نشدی؟!

لیلی: نه فقط چند تا سوال پرسید.

شیدا: هفته ی بعد مراسم عقد و عروسیشونه.

لیلی: مبارک باشه.

شیدا: به اندازه ای که تو بی تفاوتی من دارم حرص می خورم. اصلا دوست ندارم جشنشون برم.

لیلی: شیدا باید بری، زشته! تو مشکلات چیه؟

شیدا: احساس می کنم داره بهت ظلم می شه؟

لیلی: چه ظلمی؟ دیگه بهش فکر نکن، باور کن من مشکلی ندارم و دارم زندگیم رو می کنم.

شیدا: قبول، کاری نداری؟

لیلی: ممنون که زنگ زدی، خداحافظ.

شیدا: خداحافظ.

لیلی به گوشی پیام SMS داد.

لیلی: سلام، تبریک می گم.

پیام: سلام این دومین کاریه که برخلاف میلیم به خاطر تو انجام دادم؛ حالا خیالت راحت شد؟

لیلی: پیام دوستش داشته باش، باشه؟

پیام: سعیم رو می کنم.

لیلی: سعی نه، باید دوستش داشته باشی.

پیام: چشم، دوست من!

پیام ازدواج کرد و سر خونه و زندگیش رفت.

دو ماهی از چاپ کتاب لیلی می گذشت؛ فروش کتابش نسبتا خوب بود. لیلی از طریق آقای سلیمی با شاعرای بیشتری آشنا شد. یه روز بعد

از اینکه رفت دفتر آقای سلیمی، یه سر رفت خونه ی نیما و شیدا. دم غروب بود و هر دو خونه بودن. دور هم نشسته بودن.

نیما: بذار یه چیزی بهت نشون بدم.

نیما رفت توی اتاق و با یه برگه برگشت و کنار لیلی نشست.

شیدا: این سونوگرافی من نیست؟

نیما: می خوام عکس بچمو به لیلی نشون بدم.

لیلی: بچه؟ شیدا تو بارداری؟

نیما: مگه تو نمی دونی؟

لیلی: نه، چند وقته؟

شیدا: سه ماه.

لیلی: تو سه ماهه بارداری و به من نگفتی؟

نیما: شیدا من فکر کردم به لیلی گفتم!

شیدا: لیلی باور کن از وقتی فهمیدم می خواستم بهت بگم؛ اما یه احساس خاصی داشتم.

لیلی: اشکال نداره، مهم اینه که الان فهمیدم.

نیما: حالا بیا عکس بچمو ببین.

شیدا: نیما توی اون که چیزی مشخص نیست.

لیلی: خیلی نازه.

هر سه تا خندیدن.

لیلی: بچه ها واقعا بهتون تبریک می گم.

شیدا: لیلی تو خیلی خوبی.

نیما: شیدا دیگه شرکت نیما.

لیلی: بهتره، باید بیشتر مراقب خودت باشی.

شیدا: تو هم باید بیشتر بهم سر بزنی.

لیلی: باشه عزیزم.

لیلی هر وقت پیش آقای سلیمی میومد، به شیدا هم سر می زد. یه ماه که گذشت فهیمدن بچه دختره. شیدا و نیما مشغول خریدن سیسمونی بچه شدن. چند ماهی که گذشت، کتاب لیلی به چاپ دوم رسید. لیلی مشغول نوشتن سری دوم شعراش بود. شیدا تو ماه آخر بارداریش خونه ی مادرش بود و توی استراحت مطلق. برای همین لیلی تلفنی با شیدا در تماس بود. تا اینکه یه روز که زنگ زد، نیما گوشی رو برداشت و خبر زایمان شیدا رو به لیلی داد. لیلی خیلی خوشحال بود.

فردا صبح لیلی با یه دسته گل رفت پیش شیدا، نیما توی راهرو بود.

لیلی: سلام.

نیما: سلام، لیلی نمی دونی چقدر نازه.

لیلی: بابا شدنت مبارکه، شیدا کجاست؟

نیما: بیا از این طرف.

نیما و لیلی به سمت اتاق شیدا رفتن و وراد شدن. پوران یه طرف تخت شیدا بود و یه خانمی هم طرف دیگه ی تخت بود.

لیلی: سلام.

پوران: سلام، زحمت کشیدین.

لیلی: سلام شیدا جون، قدم نو رسیده مبارک.

شیدا: سلام، ممنون که اومدی لیلی.

خانم: پس لیلی شمایی؟

شیدا: لیلی، مادرم.

لیلی: سلام، ببخشید نشناختم.

مادر شیدا: خواهش می کنم عزیزم. من کتابتو خوندم، خیلی مشتاق دیدارت شدم.

لیلی: بهم لطف دارین.

پرستار بچه رو آورد داد و دست شیدا تا بهش شیر بده؛ وقتی بچه شروع به مک زدن کرد، لیلی کنار شیدا ایستاد. با حسرت به بچه نگاه می کرد؛ نعمتی که ازش محروم بود.

لیلی: خیلی بچه ی نازیه، بینم اسمش چیه؟

نیما: شمیم.

لیلی یه ربعی پیش شیدا موند و بعد خداحافظی کرد و برگشت.

وقتی بچه بیست روزه شد، حال شیدا هم کاملا خوب شد. قرار شد نیما و شیدا به خاطر بچه دار شدنشون به بچه های شرکت شام بدن. همه اومدن و آرش هم جزو مهموناشون بود، دور هم نشستند بودن و بچه بینشون دست به دست می شد، تا اینکه شیدا بچه رو خوابوند. همه دور هم بودن و می گفتن و می خندیدن، شیدا و نیما میز شام رو چیدن و دور هم شام خوردن. بعد از شام جاها عوض شد؛ آرش روی مبل رو به روی شومینه نشستند بود. اول چشمش به مجسمه افتاد، بعد به کتاب کنارش.

آرش: کاکتوس. نیما تو درباره ی کاکتوس مطالعه می کنی؟

نیما: نه.

آرش: پس اون کتاب چیه؟

نیما: آهان اون کتاب، یه کتاب شعره. خود نویسندهش بهمون داد.

یکی از مهمونا گفت: نیما مطمئن خود نویسندهش بهت داد؟

نیما به سمت شومینه رفت و کتاب رو برداشت.

نیما: شک داری بیا ببین، امضای نویسنده!

شیدا: راست می گه، نویسندهش دوست صمیمیمونه.

نیما کتاب رو بهش نشون داد.

مهمون: نه راست می گه، امضای نویسنده است. لیلی احمدی؟

نیما: آره.

آرش: کی؟!

نیما: لیلی احمدی.

آرش بلند شد و کتاب رو از نیما گرفت.

نیما: چی شده؟

آرش اسم لیلی رو روی کتاب دید، اما شک کرد که نکنه یکی دیگه باشه. یه صفحه زد و امضای لیلی دید. یه صفحه ی دیگه زد:

«تقدیم به کسی که چیزی را دوست دارد که دیگران دوست ندارند و انتخاب نمی کنند.»

آرش دیگه مطمئن شد. از تعجب خندش گرفت.

آرش: خودشه.

نیما: کی خودشه؟

آرش: گفتم نویسندهشو می شناسی؟

نیما: لیلی رو؟

آرش: آره.

نیما: آره بابا، زن سابق دایم بود. الان من و شیدا خیلی باهاش صمیمی هستیم.

آرش: زن سابق؟ مگه ازدواج کرده؟

نیما: با دایم ازدواج کرد، اما چند ماه نشد جدا شدن.

شیدا: آرش برای چی این سوال ها رو می پرسی؟

آرش: من باید لیلی رو ببینم، آدرسی ازش دارین؟

نیما: آره، ولی باهاش چکار داری؟

آرش: بعدا بهت توضیح می دم، الان فقط آدرسشو بده.

شیدا: اصلا تو لیلی رو از کجا می شناسی؟ باهات چکار داری؟

آرش: شیدا تو بهم اعتماد نداری؟ من باهات کاری ندارم، فقط می خوام بینمش.

نیما: خونس خارج از شهره، منم باهات میام.

آرش: ممنون، می رم ماشین رو روشن کنم.

آرش بیرون رفت.

نیما: بچه ها ببخشید دیگه.

مهمون: ما هم دیگه کم کم بریم.

نیما: نه باشین، شیدا هست.

مهمون: شما به کارتون برسین. ما به اندازه ی کافی بودیم.

مهمونا هم آماده رفتن شدن.

نیما داشت لباس می پوشید.

شیدا: نیما مطمئنی که کار درستیه؟

نیما: تو که آرش رو می شناسی.

شیدا: آره ولی ...

نیما: تو خونه باش و مواظب شمیم. زود برمی گردیم.

نیما و آرش به سمت ویلا حرکت کردن. شیدا به لیلی زنگ زد، اما لیلی رفته بود خونه ی آقا حبیب تا با اونا شام بخوره و گوشیش توی

اتاقش بود.

نیما: حالا می گی قضیه چیه؟

آرش: من لیلی رو دوست دارم.

نیما: ندیده؟

آرش: نه لیلی چند ماهی خونه ی ما زندگی می کرد.

نیما: خونه ی شما چرا؟

آرش: این قدر سوال نپرس.

نیما: خوب دوستش داری، بعد چی شد؟

آرش: بعد لیلی یه دفعه غیبش زد. یادته یه مدت نیومدم شرکت؟

نیما: آره، آخرم نگفتی چی شد.

آرش: چون لیلی رفته بود، واقعا برام سخت بود. اون مدت اصلا از خونه بیرون نیومدم.

نیما: پس خیلی عاشق بودی، لیلی نمی دونست دوستش داری؟

آرش: می دونست.

نیما: پس چرا رفت؟

آرش: نمی دونم، نیما تو گفتی با داییت ازدواج کرد؛ لیلی داییت رو دوست داشت؟

نیما: لیلی رو نمی دونم، اما داییم که خیلی دوستش داشت.

آرش: پس چرا جدا شدن؟

نیما: نمی تونستن بچه دار بشن. داییم مشکلی نداشت، اما پدر جونم نداشت زندگی کنن.

آرش: لیلی چی؟

نیما: لیلی اون قدر با داییم حرف زد تا راضی به جدایی شدن.

آرش: اصلا لیلی و داییت از کجا همدیگه رو می شناختن؟

نیما: پدر لیلی توی ویلایی که الان داریم می ریم اونجا نگهبان بود. بعد از اینکه پدرش فوت کرد، چند ماهی غیبتش زد؛ که فکر کنم خونه ی

شما بود؟

آرش: فکر کنم.

نیما: بعد دوباره نمی دونم چی شد که برگشت.

چند لحظه ای هر دو سکوت کردن.

نیما: تو گفتی دوستش داری؟

آرش: آره.

نیما: یعنی می خوای باهاش ازدواج کنی؟

آرش: آره.

نیما: اما لیلی نمی تونه بچه دار بشه.

آرش صدای آهنگ رو زیاد کرد و چیزی نگفت تا اینکه رسیدن ویلا. نیما زنگ زد و حبیب در رو باز کرد.

حبیب: سلام آقا نیما.

نیما: سلام.

حبیب: این وقت شب از این طرفا؟

نیما و آرش رفتن تو.

نیما: لیلی هست؟

حبیب: خونمونه، الان صداس می کنم.

حبیب رفت توی خونه.

حبیب: لیلی خانم آقا نیما اومده، با شما کار داره.

لیلی: نیما؟ اومدم.

لیلی رفت بیرون، حیاط تاریک بود و فقط چراغ کنار در روشن بود. لیلی همین طور که به نیما نزدیک می شد گفت:

لیلی: سلام نیما چیزی شده این وق...

لیلی با دیدن آرش از حرکت ایستاد، تنها نگاهش روی چشم های آرش ثابت موند.

آرش به سمت لیلی رفت و رو به روش ایستاد. هم چنان بهم نگاه می کردن. لیلی تونست زبون باز کنه.

لیلی: از اینجا برو.

آرش انگشت اشارشو روی لب لیلی گذاشت.

آرش: هیس، لیلی ... تو ... دوستم داری؟

لیلی به صدای قلبش گوش نداد، چون نمی خواست آرش رو درگیر خودش کنه.

لیلی: نه دوستت ندارم.

آرش: پس چرا شال گردن رو بافتی؟

لیلی از سوال آرش تعجب کرد.

آرش: پس دوستم داری؟

لیلی گریش گرفت، واسه ی همین روشو برگردوند.

لیلی: نه دوستت ندارم، از اینجا برو.

آرش بازوی لیلی رو گرفت و برش گردوند؛ لیلی زور می زد که آرش اشک هاشو نبینه، اما آرش لیلی رو برگردوند.

لیلی: ولم کن.

آرش: داری دروغ می گی. بگیم شال گردن رو همین طوری بافتی؛ کتاب چی، اونم دروغه؟ کاکتوس، تقدیم به کسی که ...

لیلی: بسه دیگه.

آرش: لیلی از چی فرار می کنی؟ من همون آرشم، هنوزم دوستت دارم، حتی بیشتر از قبل.

لیلی از ته قلب خوشحال بود که آرش هم فراموشش نکرده.

لیلی: آره دوستت دارم و نتونستم فراموشش کنم. توی خواب و بیداری باهام بودی.

آرش: این حرفی بود که باید اون روز خونه عزیز می زدی.

لیلی: آرش اعتراف این موضوع نه اون موقع و نه الان فایده ای نداره.

آرش: چرا؟

لیلی: نه اون موقع نه الان نمی تونیم با هم زندگی کنیم.

آرش: شاید اون موقع راضی کردن خانوادم سخت بود، چون تو خدمتکار خونمون بودی؛ اما الان مطمئن باش خانوادم راضی می شن با یه

شاعر ازدواج کنم.

لیلی: موضوع این نیست.

آرش: پس موضوع چیه؟

لیلی: من یه بار ازدواج کردم.



آرش: می دونم و حالا هم از هم جدا شدین. همه ی اینا رو نیما بهم گفته.

لیلی: حتما نیما دلیل جدا شدنمون رو هم بهت گفته.

آرش: قبل از اینکه نیما بگه می دونستم.

لیلی: یعنی تو می دونستی توی اون تصادف چه اتفاقی برام افتاده؟

آرش: آره.

لیلی: تو از کجا می دونستی؟

آرش: اون شب من و نوشین از مهمونی برمی گشتیم؛ نوشین رانندگی می کرد و با تو تصادف کرد. نوشین خیلی ترسید. من سریع تو رو سوار ماشین کردم و بردیمت بیمارستان. سریع بردنت اتاق عمل. نوشین که این قدر ترسید، غش کرد و بهش سرم وصل کردن. دکتر از اتاق عمل اومد بیرون؛ اولین نفری که از موضوع با خبر شد من بودم و بعد هم محسن فهمید؛ اما چون می دونستیم نوشین نمی تونه تحمل کنه که چنین بلایی سرت اومده، قرار شد بهش نگیم.

لیلی: چرا موضوع رو به خودم نگفتی؟

آرش: دنبال یه فرصت مناسب می گشتم که بگم؛ اما هر بار نشد که بگم. تو مشکلات زیادی داشتی، با این کار یه بار سنگین به مشکلات اضافه می شد. می ترسیدم نتونی این بار رو تحمل کنی. ترجیح دادم خودم به دوش بکشم.

لیلی: ولی حق داشتم بدونم.

آرش: فقط به خاطر خودت نگفتم.

لیلی: آرش تو این موضوع رو می دونستی و بهم ابراز علاقه کردی؟

آرش: باور کن دوستت دارم، باهام ازدواج کن.

لیلی: آرش من نمی تونم بچه دار بشم، می فهمی؟ این موضوع کوچیک نیست.

آرش: لیلی صد بار این جملات رو با خودم تکرار کردم؛ اما فقط یه جمله ختم شد. که «من لیلی رو دوست دارم».

لیلی: خانوادت چی؟

آرش: اونا قرار نیست بفهمن.

لیلی: ولی این موضوع چیزی نیست که بشه پنهانش کرد.

آرش: بهم اعتماد کن، خودم مشکل رو حل می کنم.

لیلی: آرش به این فکر کردی که اگه با من ازدواج کنی، دیگه نمی تونی پدر بشی؟

آرش: لیلی سوالی خودم رو برام تکرار نکن.

لیلی: تو مطمئنی؟

آرش: آره، تو باهام ازدواج می کنی؟

لیلی: شک دارم.

آرش: من تو احساسم شک نکردم، پس تو هم نباید شک کنی.

لیلی: من دوستت دارم.

آرش: همین فقط همینو ازت می خوام.

لیلی لبخندی زد.

نیما دست زد.

نیما: مبارکه.

آرش: شمارتو بده در تماس باشیم.

لیلی شمارشو به آرش داد.

آرش: دوست دارم تا صبح همین جا بایستم و نگاهت کنم؛ می ترسم فردا صبح بیدار بشم همه ی اینا رویا باشه.

نیما: من تضمین می کنم رویا نیست، حالا که بله رو از عروس خانم گرفتی باید برگردیم.

آرش: لیلی دوست ندارم خانوادم از موضوع ازدواج قبلیت با خبر بشن.

لیلی: این همه پنهان کاری کار درستیته؟

آرش: نمی خوام هیچ بهونه ای داشته باشن.

لیلی: باشه.

نیما: خوشحالم دو کفتر عاشقو بهم رسوندم.

آرش: ممنون نیما.

لیلی: منم ممنونم.

نیما: کاری نکردم، آرش بیا بریم تا شیدا دیوونم نکرده.

لیلی: مگه چی شده؟

نیما: بیشتر از ده باره زنگ زده.

لیلی: بهش سلام برسون، از طرف من شمیم رو ببوس.

نیما: باشه، بریم دیگه.

آرش تا صبح نتونست بخوابه. به اتفاقی که افتاده بود لبخند می زد. لیلی هم یاد حرف عزیز افتاد؛ «نمی شه از قسمت فرار کرد، یه روزی

دوباره باهاش رو به رو می شی.» از اینکه آرش فراموشش نکرد خوشحال بود؛ اما از کاری که می خواست بکنه می ترسید و تنها حرف

آرش بهش دلگرمی می داد. نیما اون شب تمام موضوع رو به شیدا گفت؛ اونا از این اتفاق در تعجب بودن.

آرش فردا شب وقتی همه دور هم بودن رفت پایین.

آرش: می خوام درباره ی یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

خانم: جانم.

آرش: من می خوام ازدواج کنم.

آقا: ما که از خدامونه.

خانم: خب حالا با کی می خوای ازدواج کنی؟

آرش: با نویسنده ی این کتاب.

آرش کتاب لیلی رو به مادرش داد، مادرش کتاب رو دید.

خانم: لیلی احمدی.

نوشین: این که اسم و فامیل لیلیه.

آرش: آره خودشه.

خانم: لیلی این کتابو نوشته؟

نوشین: تو لیلی رو پیدا کردی؟

آرش: آره.

نوشین: پس چرا به من نگفتی؟ اون الان کجاست؟

آرش: تو یه ویلا اطراف شهر زندگی می کنه، خوب نظرتون چیه؟

خانم: پس هنوز لیلی رو دوست داری؟

آرش: من همیشه دوستش داشتم.

نوشین: مامان مهم اینه که اونا همدیگه رو دوست دارن. لیلی هم که مدتی اینجا زندگی می کرد؛ دیدین که دختر خوبییه. الانم که نویسنده

شده. دیگه چی می خواین؟

خانم: نمی تونیم این قدر عجولانه تصمیم بگیریم.

آرش: بابا!

آقا: راستشو بخواین از همون اول از تواضع و رفتار لیلی خوشم اومده بود؛ فکر کنم عروس دوست داشتنی بشه.

خانم: یعنی تو مشکلی نداری؟

آقا: کی بدش میاد یه عروس نویسنده داشته باشه؟

نوشین: مامان بیشتر از این چوب لای چرخ زندگی آرش نذار.

خانم: من فقط به فکرشم.

آرش: پس به خاطر من.

خانم: بیشتر اطرافیان می دونن لیلی قبلا خدمتکار ما بوده.

نوشین: با دیدن کتابش دهنشون بسته می شه.

خانم: حالا که همتون راضی هستین من چی بگم.

نوشین: مبارکه.

آرش: ممنون، هر وقت شما بگین زمان خواستگاری رو تعیین می کنیم، دوست دارم عزیز هم باشه.

آرش رفت توی اتاقش و به لیلی زنگ زد.

لیلی: سلام.

آرش: سلام، خوبی؟

لیلی: ممنون، چی شد؟

آرش: برای خواستگاری مزاحم می شیم.

لیلی: راضی شدن؟

آرش: چرا که نه؟

لیلی: آرش واقعا نمی خوای بهشون بگی؟

آرش: گفتم اون موضوع رو بسپار به خودم؛ حلش می کنم.

لیلی: دارم بهت اعتماد می کنم.

آرش: لطف می کنید.

لیلی: کاری نداری؟

آرش: به این زودی می خوای قطع کنی؟

لیلی: حرفامون رو زدیم دیگه.

آرش: بگو دوستم داری بعد قطع کن.

لیلی: خودت بگو.

آرش: دوستت دارم.

لیلی: می دونم، خداحافظ.

لیلی گوشی رو قطع کرد و پیام داد: «منم دوستت دارم.»

روز بعد بابای آرش با عزیز صحبت کرد و قرار شد آخر هفته برن خواستگاری. بعد از ظهر آرش نوشین رو برد ویلا، حبیب در رو باز کرد

و رفتن تو. لیلی رفت دم در به استقبالشون.

لیلی: سلام.

لیلی و نوشین همدیگه رو بغل کردن.

نوشین: سلام بی معرفت.

لیلی: ببخشید، مجبور شدم برم.

نوشین: خب شد رفتی.

آرش: نوشین!

نوشین: اگه نمی رفت شاعر نمی شد.

هر سه خندیدن.

لیلی: بفرمایید تو.

دور هم نشستن و لیلی رفت برایشون چای آورد.

نوشین: از وقتی رفته بودی همش ناراحت بودم که من بردمت خونه ی عزیز و باعث شدم بری.

لیلی: نه اصلا این طور نیست. تصمیم خودم بود.

نوشین: خوب چه جور ی شاعر شدی؟

آرش: آره چی شد شاعر شدی؟

لیلی: با یه نمایشنامه نویس آشنا شدم؛ اون شعرامو دید و منو به یه ناشر معرفی کرد.

نوشین: شعرات خیلی قشنگ بود؛ مامان و بابا هم خوششون اومد.

آرش: باز شعر گفتی؟

لیلی: آره هر از گاهی می گم.

نوشین: خب لیلی خانم، پس می خوای زن داداش من بشی!

لیلی: با اجازتون.

نوشین: وقتی رفتی من که اصلا فکر نمی کردم دوباره ببینمت، چه برسه به این که با آرش ازدواج کنی. من که واقعا به قسمت ایمان آوردم.

لیلی: منم با تمام وجودم بهش ایمان پیدا کردم.

لیلی از نوشین و آرش پذیرایی کرد، اون ها تا غروب پیش لیلی بودن و بعد برگشتن.

شب که شد لیلی به شیدا زنگ زد.

شیدا: سلام لیلی جون.

لیلی: سلام، خوبی؟ شمیم خوبه؟

شیدا: هر دومون خوبیم، از آقای عاشق چه خبر؟

لیلی: قراره پنج شنبه بیان خواستگاریم.

شیدا: پس واقعا می خوای ازدواج کنی؟

لیلی: آره.

شیدا: آرش پسر خیلی خوبیه، مثل خودت.

لیلی: ممنون، صدای گریه شمیمه؟

شیدا: آره، از خواب بیدار شده.

لیلی: مزاحمت نمی شم، برو به شمیم برس.

شیدا: ببخشید فعلا.

لیلی: خداحافظ.

پنج شنبه بعد از ظهر قرار خواستگاری گذاشته شد و خانواده ی آرش به ویلا رفتن.

لیلی: سلام.

آقا: سلام، حال شما؟

لیلی: ممنونم.

لیلی: سلام عزیز.

عزیز لیلی رو بغل کرد.

عزیز: سلام عزیز دلم. نمی دونی وقتی آرش خبرم کرد، چقدر خوشحال شدم.

لیلی: منم خوشحالم که دوباره می بینمتون.

لیلی: سلام.

خانم: سلام لیلی جان.

محسن: به به عروس خانم، مشتاق دیدار.

لیلی: حال شما؟

محسن: ممنون.

لیلی و نوشین روبوسی کردن.

لیلی: بفرمایید.

آرش: سلام عرض شد.

لیلی: سلام.

آرش دسته رو گل به سمت لیلی گرفت.

آرش: بفرمایید.

لیلی: ممنون، خوش اومدین.

همه دور هم نشستند.

عزیز: لیلی جان بابت چاپ کتابت تبریک می گم.

لیلی: ممنون.

نسرين وسایل پذیرایی رو آورد.

آقا: می ریم سر اصل مطلب، فکر کنم تو و آرش حرفاتون رو زدین و تصمیماتون رو گرفتین.

آرش: البته با اجازه ی شما.

آقا: ما هم مشکلی با این ازدواج نداریم.

عزیز: پس حالا که همه راضین، عروس خانم یه چای بیاره تا ادامه صحبت ها.

لیلی: چشم.

لیلی رفت توی آشپزخونه و نوشین هم دنبالش. بهش کمک کرد چای بیاره.

عزیز: خوب حالا که چایتون رو خوردین بفرمایید.

آقا: تا به هفته دیگه به مراسم عقد بگیریم و چند ماهی نامزد بمونید تا برای عروسی آماده بشید.

عزیز: امروز به صیغه محرمیت خونده بشه که راحت خریداشون رو انجام بدن.

آقا: مراسم عقد رو توی خونه ی خودمون می گیریم. کاراش رو می سپرم به ناصر و ثریا.

عزیز: خب، می رسم به مهریه، نظرت درباره ی مهریه چیه؟

لیلی: به اعتقاد پدرم چهارده سکه؛ منم دوست دارم همین تعداد باشه.

خانم: چهارده تا که خیلی کمه لیلی.

محسن: خب صد و چهارده تا؛ تا هم حرف پدرش باشه، هم کم نباشه.

عزیز: حرف بدی نیست.

آقا: نظرت چیه؟

لیلی: باشه، هر تصمیمی که گرفتید محترمه.

نوشین: پس صد و چهارده تا سکه مورد قبوله.

عزیز: خب به سلامتی.

خانم: بهتره بعد از عقد وسایلتو جمع کنی بیای خونه ی ما؛ توی دوران نامزدی پیش ما زندگی کنید.

نوشین: آره فکر خوبییه.

لیلی: چشم.

عزیز: محسن جان شربینی رو پخش کن تا همه دهنشون رو شیرین کنن.

محسن: چشم عزیز.

بعد از خوردن صیغه ی محرمیت لیلی و آرش رفتن تا با هم حرف بزنن.

آرش: لیلی هیچ کس نباید بفهمه که تو قبلا ازدواج کردی؛ برای همین مواظب باش کسی شناسنامتو نبینه.

لیلی: من از روزی که همه بفهمن می ترسم.

آرش: هر اتفاقی بیفته من کنارتم، هیچ کس هم نمی فهمه.

لیلی: ولی ...

آرش: لیلی!

لیلی: باشه.

آرش: مگه نگفتی پیام اینجا رو به نامت کرده؟

لیلی: آره، ولی می خوام برش گردونم.

آرش: خوبه، هر چی بینتون بود، باید تموم بشه.

بعد از حرف زدن، خانواده ی آرش خداحافظی کردن و رفتن.

فردا لیلی به پیام زنگ زد.

پیام: سلام.

لیلی: سلام.

پیام: خوبی؟

لیلی: ممنون، زنگ زدم درباره ی به موضوعی باهات حرف بزدم.

پیام: چه موضوعی؟

لیلی: من قراره ازدواج کنم.

پیام: ازدواج؟ با کی؟

لیلی: آرش دوست نیما.

پیام: شرایطتو می دونه؟

لیلی: آره.

پیام: واقعا؟ پس احساست نسبت اون شخص چی؟ باهات کنار امدی؟

لیلی: اون آدم آرش بود.

پیام: چی؟ تو آرش رو از کجا می شناختی؟

لیلی: داستانش مفصله.

پیام: پس واقعا دوستت داره. چقدر خوب، احساستون دو طرفه است. حالا چی شد به من زنگ زدی؟

لیلی: زنگ زدم بگم می خوام سند ویلا رو به نام خودت کنی.

پیام: ویلا مهریت بود، حقت بود.

لیلی: نه، ویلا برای من به امانت بود؛ حالا وقتشه بهت برگردونم.

پیام: اون ویلا مال توتئه؛ هر کاری می خوای باهات انجام بده.

لیلی: اما ...

پیام: من دیگه با اون ویلا کاری ندارم.

لیلی: مطمئنی؟

پیام: آره، لیلی برای خرید حلقه بیابن طلا فروشی من.

لیلی: نه مزاحمت نمی شیم.

پیام: درخواستم رو رد می کنی؟

لیلی: باشه به آرش می گم.

پیام: منتظر تونم، خداحافظ.

لیلی: خداحافظ.



از فردا آرش و لیلی مشغول خرید مراسم عقد شدن. لیلی به آرش گفت که پیام پیشنهاد داده حلقه رو از طلا فروشی پیام بخرن و آرش قبول کرد. با هم رفتن طلا فروشی پیام.

لیلی: سلام.

پیام: سلام.

آرش: سلام.

پیام: خوش اومدین.

لیلی: مهرناز خوبه؟

پیام: خوبه، جناب آرش مشتاق دیدار.

آرش: ممنونم.

پیام: احمد کارای جدید حلقه رو بیار.

احمد: چشم آقا.

احمد چند تا از حلقه ها رو آورد.

پیام: کارای جدیدن.

لیلی و آرش به حلقه ها نگاه کردن.

لیلی: این چطوره؟

آرش: قشنگه، همینو می گیریم.

پیام حلقه ها رو به احمد داد تا توی جعبه بذاره، لیلی هم دنبال احمد رفت تا حلقه ها رو بگیره.

آرش: حساب چقدر شده؟

پیام: باید خیلی دوستش داشته باشی.

آرش: خیلی.

پیام: منم می خواستم مثل تو باشم، اما نشد.

آرش: چرا؟

پیام: چون لیلی نمی خواست.

آرش از ته قلبش خوشحال شد.

آرش و لیلی خریداشون تموم شد. روز عقد رسید؛ لیلی رفت آرایشگاه، وقتی آماده شد آرش اومد دنبالش و رفتن آتلیه، وقتی رسیدن

آماده عکاسی شدن. با تمام احساسشون ژست می گرفتن. کار که تموم شد و عکاس رفت بیرون، آرش با دقت به لیلی نگاه کرد.

لیلی: به چی نگاه می کنی؟

آرش: صورت بدون آرایش رو بیشتر دوست دارم.

لیلی: می خوای پاکش کنم؟

هر دو خندیدن. لیلی و آرش به سمت خونه حرکت کردن؛ وقتی رسیدن ثریا توی حیاط بود و با دیدن لیلی اونو بغل کرد.  
لیلی: سلام.

ثریا: سلام عزیزم، واسه ی دیدنت لحظه شماری می کردم.

لیلی: دلم خیلی براتون تنگ شده.

ثریا: ایشا... مبارک باشه.

ناصر اومد جلو.

ناصر: سلام.

لیلی: سلام حال شما؟

ناصر: ممنون، تبریک می گم.

ثریا: بیاین تو، مهمونا منتظرن.

لیلی و آرش رفتن تو و با همه احوالپرسی کردن. لیلی با دیدن مینا، مبین و مانی خیلی خوشحال شد و کلی با هم احوالپرسی کردن.  
بعد عاقد اومد و خطبه ی عقد رو خوند و رفت. وقتی عاقد رفت، آهنگ گذاشتن و جشن گرفتن. بعد از شام همه ی مهمونا رفتن. آرش، لیلی و مامان و بابای آرش دور هم نشسته بودن.

آقا: بچه هامون سر و سامون گرفتن؛ حالا با خیال راحت سر روی بالش می داریم.

خانم: آره خیلی نگران زن گرفتن آرش بودم.

آقا: حالا که گرفت، خوبشم گرفت.

لیلی لبخندی زد، اما ته دلش نگران بود؛ چون نمی تونست عروس خوبی برای اونا باشه.

خانم: لیلی جان شما برین بالا استراحت کنید.

لیلی: چشم.

لیلی و آرش رفتن بالا، آرش روی تخت ولو شد. لیلی رفت توی بالکن به نفسی کشید. نگاهش به کاکتوس افتاد. آرش هم اومد توی بالکن.

آرش: اگه این کاکتوس نبود، نمی تونستم پیدات کنم.

لیلی: ممنون کاکتوس.

آرش: تو خسته نیستی؟

لیلی: اون قدر خستم که نمی تونم لباسم رو دربیارم.

آرش لیلی رو بغل کرد و روی تخت خوابوند، خودش کنارش دراز کشید.

لیلی: چکار می کنی؟

آرش لیلی رو بغل کرد و چشماشو بست.

آرش: فردا صبح می ریم حمام.

لیلی: شوخی کردم.

آرش: هیس، بذار اولین شب آرامشم رو کنارت راحت بخوابم.  
لیلی دیگه چیزی نگفت. دلش نمیومد این لحظه رو خراب کنه، کنارش خوابید.

\*\*\*

لیلی دوباره نوشتن رو شروع کرد، با کمک آقای سلیمی کتاب جدیدش هم به چاپ رسوند.  
سه ماهی که گذشت لیلی و آرش مراسم عروسیشون رو گرفتن و رفتن سر خونه زندگیشون. دو سالی از عروسیشون گذشت. لیلی چندین مجموعه ی شعر به چاپ رسوند. دیگه شاعر معروفی شده بود و با کمک آقای سلیمی عضو چند تا انجمن بود که به شعر گفتنش کمک می کرد. لیلی همچنان نگران این بود که خانواده ی آرش موضوع بچه دار نشدن لیلی رو بفهمن. از بی تفاوتی آرش در عذاب بود.  
لیلی: آرش، مامان دیشب غیر مستقیم ازم پرسید باردارم یا نه.

آرش: تو چی گفتی؟

لیلی: چی باید بگم؟ نیستم دیگه، آرش مامان و بابا آخرش به روز می فهمن؛ اون وقت چی می شه؟  
آرش: مگه نگفتم نگران نباش؟ خودم درستش می کنم.

لیلی: الان دو ساله که گذاشته، تو هیچ کاری نکردی.

آرش: اصلا همین فردا شب همه چیو تموم می کنم.

لیلی: می خوای چکار کنی؟

آرش: مگه تو بهم اعتماد نداری؟

لیلی: چرا.

آرش: پس تا فردا شب منتظر باش.

لیلی: باشه.

آرش: امروز برای مجوز شیرخوارگاه رفتی؟

لیلی: آره.

آرش: خب چی شد؟

لیلی: گفتن باید سه تا کارشناس برن و ویلا رو تایید کنن، به مشکل دیگه هم هست.

آرش: چه مشکلی؟

لیلی: گفت اگه تایید بشه تا یک سال دیگه بودجه ی لازم دریافت نمی شه. من فکر کردم که پول فروش کتابام رو بذارم واسه ی این کار.

آرش: اما ما قرار بود فقط ویلا رو در اختیار بهزیستی بذاریم.

لیلی: دوست دارم هر کاری می تونم بکنم تا شیرخوار گاه راه بیفته.

آرش: لیلی بهم قول دادی بعد از تاسیس شیرخوار گاه به هیچ کدوم از بچه ها وابسته نمی شی!

لیلی: سر قولم هستم. نکنه می ترسی رقیب پیدا کنی؟

آرش: دوست ندارم این زندگی که داریم با هیچی عوض کنم.

فردا شب لیلی و آرش شام خونه ی مامان و بابا بودن. بعد از شام دور هم نشستند بودن.

آرش: یه موضوعیه که چند وقته می خوام دربارش باهاتون حرف بزنم.

لیلی خیلی نگران بود؛ آرش بهش نگفت می خواد چکار کنه و لیلی تنها به آرش اعتماد کرد.

بابا: چه موضوعی؟

آرش: چند وقتی بود من و لیلی قصد بچه دار شدن داشتیم، اما جواب آزمایش بارداری منفی بود. لیلی همه ی سونوگرافی ها و آزمایش ها

رو لازم انجام داد، اما هیچ مشکلی نداشت.

لیلی: آرش!

آرش: بذار خودم همه چیز رو تعریف کنم.

آرش مهر خاموشی روی لب لیلی زد.

آرش: دکتر پیشنهاد داد که منم یه سری آزمایش انجام بدم، که جواب آزمایش نشون داد مشکل از منه.

لیلی بهت زده به آرش نگاه می کرد و حرفایی که آرش می زد رو باور نمی کرد.

مامان: یعنی چی؟ چه مشکلی؟

آرش: نمی دونم، محسن در جریان همه ی آزمایشاتم بود.

محسن نگاهی به آرش انداخت.

محسن: آرش درست می گه، به چند تا از همکارام نشون دادم؛ همه همین نظر رو داشتن.

لیلی از تایید محسن تعجبش بیشتر شد. یعنی آرش از قبل برای این حرفا برنامه ریخته بود؟

بابا: قابل درمان هست؟

آرش: یک ساله که تحت درمانیم، اما فایده ای نداشت.

محسن: فکر نمی کنم، احتمالش خیلی کمه.

مامان: اصلا ناامید نشید به درمانتون ادامه بدین ایشا... جواب می ده.

آرش: در هر صورت من و لیلی با هم حرف زدیم؛ به لیلی گفتم بره سراغ زندگی، اما لیلی قبول نکرد و می خواد زندگی بدون بچه رو با

من ادامه بده.

مامان: هر دختری آرزو داره مادر بشه. باید کار سختی باشه که توی این سن خودت رو از این آرزو محروم کنی عزیزم.

از این همه فدا کاری آرش، بغض راه گلوی لیلی رو بسته بود. دیگه نمی تونست حرف بزنه.

بابا: پس بگو چرا به فکر راه اندازی شیرخوارگاه افتادین.

آرش: آره این پیشنهاد لیلی بود.

نوشین: این طوری می تونید بعد از تاسیس شیرخوارگاه یکی از بچه ها رو برای خودتون بگیرین.

آرش: نه اصلا تمایلی به این کار نداریم، زندگی دو نفره مون رو بیشتر دوست داریم.

بابا: نوشین راست می گه، اگه نشد بچه دار بشید، یه بچه بگیرید که سرگرمی زندگیتون بشه.

آرش: نمی دونم، شاید چندین سال بعد چنین تصمیمی بگیریم.

مامان: لیلی جان تو چرا چیزی نمی گی؟

آرش به لیلی نگاه کرد؛ متوجه ی بغض توی گلوش شد و دست لیلی رو محکم توی دستش گرفت.

لیلی: چی بگم؟

بابا: تو هم دوست نداری یه بچه بیاری بزرگ کنی؟

لیلی: نه، آرش همه ی زندگی منه، با کسی تقسیمش نمی کنم، من و آرش می تونیم برای همه ی اون بچه ها مامان و بابا باشیم.

آرش که حال لیلی رو دید:

آرش: اگه اجازه بدین ما دیگه بریم.

آرش دست لیلی رو گرفت و خداحافظی کردن و رفتن به سمت ماشین.

لیلی: می شه بریم پارک؟

آرش: چرا که نه.

آرش دوباره دست لیلی رو گرفت و به سمت پارک رفتن و روی تاب همیشگی نشستن.

آرش: خیلی وقته نیومدیم اینجا لیلی.

لیلی سکوت کرده بود.

آرش بلند شد و رو به روی لیلی ایستاد و بازوهاشو گرفت.

آرش: لیلی من قول دادم موضوع رو حل کنم، حالا هم حل شد. مامان و بابا حتی بیشتر از قبل دوستت دارن.

لیلی: آرش.

آرش: جانم؟

لیلی: چرا این کار رو کردی؟

آرش: چون دوستت دارم.

لیلی: چرا این قدر زیاد دوستم داری؟

آرش: هنوز خودمم نمی دونم.

لیلی: تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

آرش: آره.

لیلی: بهم قول بده هر وقت پشیمون شدی بهم بگی.

آرش: نمی تونم بهت بگم.

لیلی: آرش.

آرش: آخه اون موقع من زیر خاکم. چه جوری بهت بگم؟

لیلی خندش گرفت.

آرش: آها همینو می خوام، بخند.

لیلی: آرش خیلی دوستت دارم.

آرش لبخندی زد و رفت روی تاب نشست. هر دو آرام تاب می خوردن و به آسمون نگاه می کردن.

لیلی: از کی فهمیدی دوستم داری؟

آرش: اولین بار که کوزت صدات کردم، قلبش با دیدنت دلم لرزید و کوزت صدات کردم تا انکارش کنم. اما شب تولد مینا فهمیدم عشق

غیر قابل انکاره. فهمیدم این لیلی نبود که باید کوزت می شد، این آرش بود که باید مجنون می شد.

\*\*\*

لیلی لیلی بود، لیلی شد و لیلی خواهد ماند.

آرش آرش بود، مجنون شد و مجنون خواهد ماند.

و این روایت دیگری از لیلی و مجنون است.

پایان

آلاه

دوازده دی ماه نود و یک

ساعت یک و بیست و پنج دقیقه ی بامداد

انتشار: دی 92

<http://www.forum.98ia.com/member227521.html> : نویسنده

<http://www.forum.98ia.com/member4929.html> : طراح جلد:

<http://www.forum.98ia.com/member101619.html> : ویراستار:

<http://www.forum.98ia.com/member82614.html> و

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

